

اژدهای خودی

سرمنزل آزادی



سید بهاء الدین مجروح

چاپ دوم

انجمن نویسندگان مجاهد افغانستان

از سلسله نشرات

صفحه	عنوان
۲۴۶	دوم : کلام دہشت آفرین
۲۵۱	سوم : اسرار ویرانہ در بیابان
۲۵۶	۱- زنجیر بستگان خانہ اموات - زندگی در زندان
۲۶۲	- یادداشتگان
۲۷۴	- وحشت شب افروز
۲۹۲	۲- رسنمای اردما پرستان
۲۹۳	گفتار از یابنہ اسرار حقایق مطلق

نشرات انجمن نویسندگان مجاهد افغانستان

- ۱- د افغانستان جہاد لار " پښتو " د سعد الدین شپون لیکنه ۱۹۸۱ ع
 - ۲- گریلايي جنگ " پښتو " د جوارشالیان لیکنه د حکیم تنیوال
 - ۳- د پښتني مورچيغام " پښتونم " د پوښاندکتور سید بیبا و الدین مجروح لیکنه
ثرا به او قولونه : ۱۹۸۲ ع
 - ۴- ماتمسرا " اشعار دري " د بقلیم استاد خلیلی ۱۹۸۲ ع
 - ۵- سرنوشت مذہب " اشعار شوروی " د ترجم ثابت ۱۹۸۲ ع
 - ۶- اردمای خودی : سرمنزل آزادی د بقلیم پوښاندکتور سید بیبا و الدین مجروح
۱۹۸۳ ع
 - ۷- لوی بیگامه : پښتو شعرونه د عبداللہ غنخور ۱۹۸۴ ع
 - ۸- یادسراید " پښتو او دري شعرونه " د سیدس الدین مجبر و قلم ۱۹۸۵ ع
 - ۹- دښمن و پیژنی " پښتو " د پوښاندکتور سید بیبا و الدین مجروح لیکنه
۱۹۸۸ ع
 - ۱۰- اردمای خودی : سرمنزل آزادی د چاپ دوم ۱۹۸۹ ع
 - ۱۱- نا آشنا سندرې " پښتو " د پوښاندکتور سید بیبا و الدین مجروح شعرونه ۱۹۸۹ ع
- د افغان اطلاعاتی مرکز له خوا چاپ شوی دی .

بجنگی نکرده ز خود سفر ما نکمال خود چه بر اثر
برویم از پیت آنقدر که بما از ما خبری رسد
(بیدل)

آردمای خودی



دفتر تحصارم

رنگداز نیمی شب

در جستجوی

مسترل آزادی

فهرست مطالب

صفحه

عنوان

۱	نامه از استاد ذیلی
۴	پیش‌گفتار مؤلف
۹	شامگان بخودی
۲۴	سیاس‌گذاری
۲۴	بخش اول - اقامت در منزل آوارگان
۲۷	۱- پیام شامگاہی .
۳۵	۲- پاسخی به پیش‌خافلان
۳۷	۱- به آنگهان چه باید گفت؟
۳۹	۲- خبر از باشندگان خافل از خطر
۳۹	۲- بیان از سرشکر بومیان
۴۱	۲- گمگشتگان بیابان ریسری
۴۲	۱- پیشوایان میسر و سرشکران از جنّت یخبر
۴۳	۲- سروران خادم گرگان .
۴۴	۳- پیامی از گذشته‌گان ، یا ندائی از دل خاکِ عزنه .
۴۷	۴- گهارد سهرشت آردهای بسیار
۴۹	۵- نیرنگ آردما
۵۲	۶- تبر انقلاب یا همیشه بر ریشه‌سعی

عنوان

صفحہ

- ۵۶ - ۴۔ آوارگی پیت؟
- ۵۷ ۱۔ تہی دستاں بشہ دوست
- ۵۸ ۲۔ معنی زندگی
- ۵۹ ۳۔ شبگردان گمراہ
- ۶۲ ۴۔ دور افتادگان منزل معنی
- ۶۴ ۵۔ پاسخ دہندگان خاموش
- ۶۶ ۱۔ گفتار از بزرگ مرد نامدار
- ۶۷ ۷۔ صحبت با کودکان
- ۷۲ ۸۔ آوارگان راستین
- ۸۰ ۹۔ اشارات
- ۸۴ بخش دوم صحبت در محفل آزادگان
- ۹۱ و فرقدیم : روایات از زمان باستان
داستان شہر ظلم آباد
پیش گفتار
- ۹۲ ۱۔ داستان دیوانہ زنجیر گرا
- ۱۰۱ ۲۔ داستان شہر بزرگ
اول : پیش راہ از ناشناس بیہ

صفحه	عنوان
۱۰۴	دوم : از شبستان تا تم دره "تا میدان بامداد"
۱۰۵	سوم : "بر شام بر آیداد" تا شهر ظلم آباد
۱۰۹	چهارم : مسافر نابلد در شهر دیو و دد
۱۱۵	پنجم : گفتار در دل شب تار
۱۱۷	۱- ظاهر صفا آرا و باطن تپی از معنی
۱۲۱	۲- بخیران متهم در برابر باز پرسان شهر ستم
۱۲۴	۳- میخانه ان مشتاق زندان و مجرمان حکمران
۱۲۸	۴- پرستش دشت آفرین و پاسخ دلنشین
۱۳۲	۵- گریه بیکار ، بی اعتبار بنسره مان شهر بار
۱۳۴	۶- چگونگی انفصال و دشواری اتصال
۱۳۹	۷- نشان پرستی در کائنات
۱۴۱	۸- مجانبین بسیار ، پرستار تندرستان هو شیار
۱۴۵	۹- اضطراب آزادی و اشتیاق بندگی
۱۵۳	۱۰- داستان عاشق ظلم آباد
۱۶۶	۱۱- سرگذشت زندگی
۱۶۹	ششم : انجام روشنی جان در آغاز شب بی پایان

عنوان

صفحه

۱۷۴	دنبستر جدید : حکایات از شبستان آردماپرستان
۱۷۵	آغاز کلام : قربانی بزرگ
۱۸۲	۱- بهم پیمان بلا
۱۹۷	۲- مقام در وادی اصنام
۲۰۱	منزل اول : در دیار فرزندان زمین .
۲۰۲	۱- کلام راستین
۲۰۴	۲- تارک دنیای مرموز .
۲۰۸	منزل دوم : در سلمرو بت پرستان
	۱- بتان نزدیک به انسان
۲۰۹	۲- قربانی ستم در پای صنم سبیم
۲۱۳	۲- در معبد خسر خودمین
۲۱۴	بت خسر دحام
۲۲۰	بت پیشرفت
۲۲۶	بت انقلاب
۲۳۶	۳- گفتار در رموز و اسرار
	اول - رهبر گمراهان

نامه از استاد خلیلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رمز آشنای فرهنگ خاور و باختر ، پیغمبر زاده پاریس دیده ،
دشمن گرامی سید هاء الدین مجروح !

باز بر من منت نهادی و بقیه رساله « اشرف های خودی » را در
دسترس مطالعه من گذاشتی که پیرانه سرسازان اثر جوان سود اندوزم و پند
آموزم از روزگاری مرا با نسخ نگارش و پنج افاده تو آشنائی هست .
پاره نخستین کتاب « اشرف های خودی » را در سایه سرد
و گوارای سرد و صبور پنهان خوانده بودم و از مقدمه ممتاز و تعالیات بر
شموی سیر العباد می نمود برهنه پای غشزنه ، پاسبان کنوز رموز ، حکیم
ابوالمجد مجدد آدم سنائی ، در بغداد بر خوردار گردیده بودم .
و اینک مرور سرسری بر بقیه آن کتاب ارجمند در اسلام آباد دیده اشعار
مرا روشنائی می بخشد .

چون نیک تامل گردد ، آن دو اثر پیشین با این نوشته ما دنبال میگردد

و بدین وسیله آن آغاز به انجام میرسد .

چه فرخنده آغازی و چه خجسته انجامی !!

آرایشگر تبارستان سخن گویا خامه را در سرانگشت توانای تو نهاده که اندیشه
رازشناسان خود و بیگانه را در طی طریق فرزندان آدمی در هم آمیزی و
آنها بزبانیکه لایخوار مصطفی عشق بگوش سنائی و شمس الدین پسر ملکه اذ
تبریزی بگوش مولوی و مولوی شمه بگوش اقبال لاهوری خوانده ، تو با همان
زبان رمز و کنایه خواسته اندیشه خویش را بگوش مشتاقان خود برسانی .
تو از عهد آن نیک برآمده ای که در آنگاه خم و پیچ این کوچه های مرموز
و مبهم را که قرن ها قرن ها خرد آدمی در آن خیره مانده ، دریافته ای .

اگر من منطق الطیر سیامی را از زبان مرغان عطار می شناسم ،
و زبان دبستان دانسته را می آموختم و رموزی را که تو برای اندیشه های
افراد افاده قرار داده ای ، در کنار آن ها میگذاشتم ، چه شیوا کاری بود
که انجام داده می بودم . اما دریغ که این نیز به کردار آرزوهای دیگر در سرا
پرده اعمال فروماند .

بیشتر ارزش گفتار تو بدان جهت است که آن را در سرزمینی نگاشته
که کاروان آوارگان افغان از دیار و دارشان گسسته ، در اینجا پناه آورده اند
و برای بازگشتن ، دستگیری جز شمشیر و زراد را می جز خون و برهانی جز
حق ندانند . و آنها را در روزگاری نوشته ای که خود خواهی و خودپرستی
از دها کردار ، پیرامون اندیشه زبردستان ستمگاری حلقه بسته و
مار کبرای کبر و عنوت بر ویرانه دلخای شان مستولی گردیده . یعنی در
ایامیکه جهان به ماتم عدالت نشسته و ملت می سر بلند به ترک آزادی
و حق به خون خواهی بر خاسته . دروغنامه منشور ملل پاره گردیده و گزافه های

صلح خواهی و زیست با همی به پایان رسیده و اینک در مرئی و مسمع
 جهان سپاهی اهریمنی و خون خوار با همه تجهیزات ویرانگرش ، با
 همه قدرت ویرانکنش بر سرزمین همسایه بی دفاعش تجاوز نموده به خون
 کشیده ، به آتش سوخته ، بمبارد کرده ، غارت نموده و چنان
 وحشتی را در صحنه زندگی بشر نمایش داده که مرور قرن با بی شمار
 کله تگلین آزا از دامان اهریمن خون آشام این عصر شسته نمی تواند .

دانشمندگرای مجروح !

روی سخن به صنف تجلیل و شکوه اثر و زیبایی اسلوب بدیع و شیواتی
 میباشد که خامه جادو طراز خیال انگیز اثر آفرین تو ایجاد نموده ، تو با این
 داستان های مرزومعانی لطیف در الفاظ رقیق گنجانیده ای و این خیال
 بدیع را در کمال تودستی نقش بسته ای . اگر درین داستان رمز و کنایاتی
 است که در خاطری خاری کارد و در دلی باری آرد به قضاوت خودت
 اختصاص دارد .

به هر حال و با هر نوع برداشت این تصویر زیبارا در نگارستان
 ادب دری از نگاه فصاحت و ابتکار محلی است عالی و ممتاز و در نگاه
 سخن شناسان اثریت ارزنده و دلنواز .

حدیث عشق سرکنگر علاج غفلتم خواهمی
 که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم

دلو - ۱۳۶۱

خلیلی - اسلام آباد

پیش‌گفتار مؤلف

نظری پیمنازل گذشته

دفتر اول « اثردهای خودی » را « نام مرگ ازدها » بود و در تابستان ۱۹۷۱ در دهلی جدید آغاز یافت و آن هنگام بود که نگارنده در اثر شکستن پای، در شفاخانه بستر و نیم تنه پائین، سه ماه در پلستر بود. و به نیم تنه جامد درخت مبدل گردیده بوده.

در آن دفتر، رهنوردی بنام « رهگذر نیمه شب »

شامگاهی از شهر خود بیرون می‌رود و در جستجوی « سواحل گمشده » بیابان خشک و سوزانی را می‌نوردد - در آن جا ویرانه های شهر فراموش شده را می‌بیند - در دهی مغاره می‌نشیند و در میابد که اثردهای چگونه بر آن سرزمین مسلط گردیده ، باشندگان آن را چسان بلعید و سرانجام خود چطور با فرشته مرگ سروبرو گردید .

دفتر دوم را نام « بازگشت اثردها » بود که در سال ۱۹۷۲ در کابل دپل سوخته، انجام یافت. این دو دفتر در همان سال ۷۲، از طرف انجمن تاریخ و ادب افغانستان در یک جلد با مقدمه های از دانشمندان و نویسندگان

بزرگ کشور چون استاد خلیلی ، عبدالرحمن پرواک ، گل پاچا
الفت ، محدهاشم میوندوال ، سید شمس‌الدین مجروح
و دوکتور سروان فرهادی به چاپ رسید و نیز یکسال بعد
ترجمه پشتوی آن به نام « حان حائف بنامار » در شعر
آزاد ، از طرف پوهنتنی ادبیات پوهنتون کابل نشر گردید .
وقتی سردار محمد داود ، در جولائی ۱۹۷۳ با کودتای
نظامی به قدرت برگشت ، دوستان نگارنده ، دفتر دوم
« بازگشت اردها » را چون پیشگوی عجیب این حادثه
المناک دانستند .

درین دفتر ، رهگذر نیمه شب در ژرفنای مغاره فرو
میرود - و در آن جا « سرزمین اردها خیز » را میابد . از
مغاره بیرون می‌آید و با عجله به سوی شهر میشتابد تا مردم
را از بازگشت اردها با خبر سازد ، و اما وقتی به شهر
میرسد ، درمییابد که دیر منزل رسیده است و اردها
پیش از او درون شهر راه یافته است و در لباس
فرمانروا مستبد و مطلق‌العنان بر مردم مسلط گردیده
است . رهگذر در آن جا « سواحل گمشده » خود را در
چشمان « لیلی ترنده پریش مییابد سپس به گفتاری آید ،
سلسله حقایقی را به شهریان بیان مینماید و تماشا میکند
که اردها چگونه شهر را رفته رفته به نابودی

میکشاند و چسان خود نیز در انجام بافرشته تاریکیها از
ویرانه های شهر بیرون میآید و رهسپار سمت نامعلومی
میگردد .

دفتر سوم : « اثرهای خودی » را نام رهگذرنیمه
شب در شهرستان بامدادان خودی ، بود و در همان سال
جمهوریت سردار محمد داود آغاز یافت - و طی سالهای ۱۹۷۳
تا ۱۹۷۷ که ظاهراً دوره آرام و اما در عمق آبستن طوفان
های رنج و آلام بود ، نگارنده فرصت فراوان یافت تا بخواندن
و نوشتن پردازد - وقتی در ماه اپریل ۱۹۷۸ کودتای خونین
خلق و پرچم به وقوع پیوست و کودکان اردها از بطن نظام
داودی بیرون آمدند و سرگرم بلعیدن مادر خود یعنی نظام جمهوری
شدند ، دفتر سوم هنوز دوام داشت ، و حوادث آغاز این بزرگترین
فاجعه تاریخ کشور دریکی از فصلها بنام « بهشت گرگان » انعکاس
یافت . دفتر سوم در اواخر تابستان همان سال پایان یافت و
اما به چاپ نرسید . نسخه خطی آن را دوستان صاحب دل
دیده و خوانده بودند و بعضی از آن دوستانی که از کشتار
عهد ترک و امین زنده باقی ماندند و بعضی از حیطة تصرف
و جولانگاه دستگاه کمونستی دورپناه برده اند ، به آن
اوراق گم شده آشنا بودند .

وقتی نگارنده ، بعد از هجوم قوای مسلح روسیه بر

افغانستان ، وطن را ترک گفت و به تاریخ ۲۰ فروری ۱۹۸۰ به پشاور (پاکستان) پناه آورده ، نسخهٔ قلمی آن دفتر در کابل عقب ماند ، وقتی آن دفتر ، به دنبال نگارنده ، در بهار همان سال فرستاده شد ، در طول راه بصورت مرموزی ناپدید گردید ، یکی از روایات چنین است که آورنده از ترس گرفتاری ، آن اوراق را آتش زد .

نگارنده خواسته است که هر دفتر از دهها چون دایره باشد که نقطهٔ انجام آن به نقطهٔ آغاز برگردد ، و نیز چون حلقهٔ زنجیری باشد که حلقهٔ دیگری را در خود بپذیرد و بدینگونه تسلسل به وجود آید . با گم شدن دفتر سوم این تسلسل به هم خورده است به منظور برقراری دوبارهٔ آن (تا حدیکه امکان دارد) لازم است که درین پیشگفتار از دفتر سوم یا حلقهٔ گم شده اندکی بیشتر ذکریم در میان آید و به طور خاص انجام آن دفتر در آغاز دفتر کنونی ثبت گردد .

دفتر سوم چنین آغاز مییافت :

« و رهگذر نیمه شب ، سراخام از ویرانهٔ « شهر خموشان » بیرون رفت و نیمه شبی ، راه بیابان را در پیش گرفت - شب همه شب راه پیمود و سحرگاهان به سرزمین سبز و آباد و خندان و آزادی رسید - وقتی باشنده از باشندگان آن دیار را دید ، از او پرسید

- ای دوست ! بگو این مقام را نام چیست ؟
و آن مرد آزاده ، به زحمت و جبین کشاده در پاسخ گفت :
- ای رهنورد ! اینجا را نام « شهرستان بامدادان خودی »
است از شنیدن این سخن ، لبخندی چهره رهگذر را
روشن ساخت - زیرا دریافت که نخستین بار ، پیش از رسیدن
اردها به منزل رسیده است .

ورعگذر نیمه شب ، در آن سرزمین سرسبز و خندان
زنده دلان ، جستان و خیزان به هرسوبه گشت و گذار پرداخت
می خندید و میرقصید ، و مردم باوی می خندیدند و می
رقصیدند - قصه ها می گفت و داستانهای سرود و مردم
بگوش دلها میشنیدند و کسی نمی گفت که او مجنون است «
آن دفتر سوم و پنجمش داشت : ۱- گفتارهای رهگذر
۲- مکالمات رهگذر سرخط گفتارها چنین بود .

خطاب به شهر نشینان : پیام صیجگاهی

سرمزل آزادی ۱- داستان دیوانه زنجیرگرا

۲- داستان شهر ظلم آباد

خطاب به مردان : داستان سفر به کعبه دل -

خطاب به زنان : ۱- داستان ملکه پا برهنه صحرا

یا بت شکن ناخود آگاه

۲- داستان پرده نشین عربان

یابت شهوت

۳- داستان عروس پشمینه پوش — ملکوتی

یابت روح

خطاب به کودکان : داستان ملکه پریان

خطاب به جوانان : داستان بهشت گرگان

وسرخط مکالمات ازین قرار بود :

خطر استبداد دراتفاق واتحاد . دشواری اتصال و

چگونگی انفصال . واحه در بیابان . گفتار دردل شب تار .

مطالبی از آن دفتر گمشده و شمه از سرگذشت رهگذر

در آن مقام ، در بخشش « دفتر قدیم » این مجموعه تا حدی

بیان شده است انجام دفتر سوم را نام « شامگاهان بیخودی » بود

از خودی بیرون رویم

آخر کجا در بیخودی

بیخودی معنیست ، معنی

با خودی ها نام نام

مثنوی معنوی (غزل ۱۵۸۳)

شامگاهان بیخودی

..... و در آن فرصت کوتاه با مدادان ، و در آن شهرستان

سبز و خندان رهگذر نیمه شب ، جستان و خیزان ، به هر

سو به گشت و گذار می پرداخت می خریدید و می رقصید ،
و کسی نمی گفت که او مجنون است . داستانهای سرود ،
حقیقی را بیان می نمود ، و مردم بگوش دلهای شنیدند .

• • •
واما دیری نگذشته بود که از میان شهریان ، مردخشن
و تنومندی نیز به گفتار آمد - جوانان بسیاری دور او حلقه
میزدند و به سخنان او گوش فرا میدادند و آن مرد تنومند ، به
آواز درشت و زشت به آنها چنین میگفت :

— ای جوانان دلیر ! بدانید که شهرستان ما زیبا ترین
و بزرگترین شهر جهان است - و اما میهن ما ، گرچه در معنی
بزرگ است ، ولی در واقعیت کوچک است و آن معنی بزرگ
درین قالب کوچک نمی گنجد - و نیز بدانید که در دور و پیش
سرزمین نریبای ما مردمان ساکن اند که هنوز از حالت
وحشت و بربریت بیرون نیامده اند ، و اکنون آماده میگردند
تا بر بلاد سرسبز و آباد ما دست یابند ، ثروت های آن را به
تاراج برند ، مردان ما را به قتل رسانند و زنان و کودکان ما
را به اسارت در آورند .

مرد تنومند ، با صدای زشت و خشن به جوانان میگفت :
— ای جوانان دلیر و سرباز ! برخیزید ! و آماده دفاع از
میهن گردید ! برخیزید برویم و قلمرو دشمنان وحشی را در

اختیار خویش قرار دهیم و باشندگان بربری آن سامان را
به راه مدنیت و آدمیت سوق دهیم . بدینگونه هم خطر
نابودی را از سر مردم خود رفع خواهیم کرد و هم بروست و
عظمت ، شکوه و جلال شهر بیتمان خویش خواهیم افزود .

شهریان این سخنان را می شنیدند ، ولی بدان اعتنائی
نمیکردند - و اما جوانان بیشتر ، هر روز بیش از روز دیگر ، دور
آن مرد تنومند حلقه میزدند ، از شنیدن سخنان او کف میزدند
و غلغله و هیاهو سر میدادند . پیروان روز افزون مرد تنومند
خود را جوانان سلحشور نامیدند و آن مرد را رهبر « خطاب نمودند
جوانان سلحشور اندک اندک به صف آرائی پرداختند و هر
روز در صفوف منظم در وسط خیابان براه میافتادند ، گام
های شمرده برمیداشتند ، سرودهای کوتاهی را به یک آواز
بلند می خواندند و نعره های دلخراشی از حنجره ها بیرون می
آوردند .

* * *

سرانجام روزی از روزها ، رهگذر دید که مردم درد و کنار
جاده استاده اند - وی نیز به گروه تماشاچیان پیوست ، غلغله
از دور شنیده شد ، و اندکی بعد ، آن مرد تنومند در جامه های
سرم و پیکار ، بر اسب سپاهی سوار ، از دور پدیدار گردید
که در پیشاپیش قطارهای جوانان سلحشور ، در وسط خیابان
در حرکت بود « جوانان سلحشور » به یک آواز بلند سرودی را میخواندند

ودر آن جنگ و پیکار قتل و کشتار را میستوند ، از قح و
پیروزی بردشمن بربری وعده میدادند .

لشکر جوانان سلحشور " به سر لشکری قهرمان تنومند ،
سرود خوانان و پاکوبان ، از دروازه بزرگ شهر بیرون رفتند ،
آن هنگامه آهسته آهسته دور شد و غلغلۀ ایشان اندک
اندک به خاموشی گرایید ، آنگاه سکوت مرگباری بر
شهر حکم فرما گردید .

بعد از لشکر کشی جوانان سلحشور * * * به سر لشکری آن
قهرمان ، زندگی شهرستان بکلی دگرگون گردید . خندیدن
ها ورقصیدنهای باصفا ، جشن ها و شادی های بدون تشویش
فردا ، از آن دیار رخت بر بست ، هراس از آینده ناشناس
برازدهان سایه گسترانید - اشباح هولناک ، بی پروا و بی باک ،
در خانه دلها ساکن گردیدند - و گرداب از خرافات و اوهام ،
مردم رارفته رفته در خود فرو برد .

مردم میگفتند : « سیلاب خشمگین بزودی فرا خواهد
رسید و دشت و کوه را در آب فرو خواهد برد » ، برخی دیگر
میگفتند : « زمین لرزه دهشتناک ناگهان زمین را خواهد
لرزانید و همه آبادی های انسان نشین را ویران خواهد
ساخت » ، هرلناکتر از همه حکایتی بود از خزنده غول پیکری
عجیب الخلقه ، که میگفت : « هم ما راست وهم سوسمار ، هم بال

دارد وهم چنگال ، از سوراخ های بینی او شعله های
آتش می جهد ، بادندان های نیزه مانند خویش هزاران
هزار انسان را در لحظه می درد و در دهن چاه مانند خویش فرو
می برد ، وحی گفتند که آن جانور آفت جان بسوی شهر حرکت
است .

سراجم روزی از روزها ، ابرهای قیرگونی از کرانه
های دور افق ، سر بر افراشتند - باد گرم و سوزانی به وزیدن
آغاز کرد . وهنگام غروب وقتی آفتاب در دل شفق خونین
فرو می رفت ، اسپ سواری سیه پوشی از گرد و غبار
بیابان های دور بیرون آمد و آهسته آهسته به شهر نزدیک
شد . مردم همه به منظور تماشای آن ناشناس از شهر بیرون
آمدند - و آن سوارکار ، افزار جنگ و پیکار بردوش داشت ،
جامه های رزم و نبرد در بر و کلاه پولادینی بر سر داشت که
تصویری از اردها بر پیشانی آن نقش بود .

وقتی نزدیک آمد ، همه شناختند که وی همان مرد تنومندی
بود که روزی به منظور کشور کشایی به سر لشکری جوانان
سلحشور ، از شهر بیرون رفت و اکنون به سرزمین زادگاه خویش
برگشته بود .

از میان مردم ، گروه دیگری از « جوانان سلحشور » به غلغله
و هیاهو پرداختند ، کف زدند و در استقبال او صف آراستند ،

اورا بردوش برداشتند و درون شهر بردند . در آن جا کاخ برای او ساختند و او را در آن برمسند فرمانروائی جا دادند . شمار روزا افزون جوانان سلاح به دوش نهادند ، به پاسبانی کاخ و نگهبان قهرمان پرداختند .

قهرمان از قهرمانی های خویش ، از فتوحات و پیروزی های خویش به مردم حکایت هامیکرد و میگفت که مناطق پهناوری را تحت فرمان خویش قرار داده است و آن همه جوانان را در کشورها دور مرتبه سر لشکری و فرمان برداری رسانیده است و خود به منظور خدمت به مردم به زادگاه خویش برگشته است ، و اما هیچ نگفت که در واقعیت امر ، لشکر او در همان آغاز یورش ها و زد و خورد ها ، هزیمت کرده بود ، همه آن جوانان یابه هلاکت رسیده و یابه دست دشمن اسیر گردیده بودند ، و او خود ناچار پا به فرار گذاشته بود و از بیراهه های دشت و بیابان به شهر خویش پناه آورده بود .

مستان شهر ، چون حقیقت را دریافته بودند ، گفتار فرمان دار را جدی نمیگرفتند و بر حکایت های او میخندیدند - هوشیاران در آن بانظر شک و تردیدی نگریستند و حقایق را به مردم بیان میکردند - ازین جهت ، دور آن دهشت به زودی فرا رسید . مستان به زنجیر بسته شدند و در زندان افکنده شدند . هوشیاران یا از شهر بیرون رانده

شدند و یابه دار آویخته شدند و مردم به ساختن قلعه و حصار ، خندق و دیوار گماشته شدند ، وقتی رهگذر نیمه شب گاهی به گفتار می آمد ، کسی سخنانش را نمی شنید و اگر کسی گوش فرا میداد ، معنی در سخنان او نمی یافت و با خود میگفت که او مجنون است .

فرمانروا آغاز عصری جدیدی را در آن سرزمین اعلام نمود و نام « بامدادان خودی » را به « شامگاهان بخودی » مبدل ساخت .

بدینگونه وقتی آن بامدادان بهار خودی جستی به عقب زد و به شامگاهان بخودی برگشت ، فاجعه بزرگ صاعقه آسا بر آن سرزمین فرود آمد شهر پهناور با باشندگان آن در گرداب ظلمات شب بی نامی اندک اندک فرو رفت و بکلی ناپدید گردید

در مورد سقوط نهائی « شهرستان شامگاهان بخودی »

روایات گوناگون در دست است ، باشندگان انگشت شماری که از آن فاجعه بزرگ جان به سلامت بردند ، چنان صدمه های شرف روانی دیده بودند که سخنان ایشان بیشتر شبیه به هذیان بود از آن راویان مبتلا به هذیان ، برخی گفتند : « خورشیدیکه در آن سحک مرموز از افق

دود آلود ، سر بیرون آورد چون سوراخ بزرگ وهولناکی
بود که در سینه آسمان دهن باز کرد و چون تنور آتش
فشانی بود که شعله های جهنم سوزان از اعماق آن
پیهم بیرون می جهید .
برخی دیگر گفتند :

« طرفان گسیخته لجای در دل شب بج انجای ، ناگهان
برخاست تند باد دیو ماندی از جای نامعلومی فرار رسیده
آبادیها را از بنیاد بر کند و با خاک یکسان نمود و امواج غول
پیکر سیلاب ، کوه و دشت را در آب فرو برد .
یکی از راویان گفت :

« آن آفتاب آتشین وقتی از آغوش آن افق خونین
بیرون آمد ، ناگهان زمین و آسمان بلرزه آغاز کرد ، صدا
های مهیب انفجارهای از زیر زمین بگوش رسید ، سپس
زمین چاک گردید ، دهن باز کرد و آبادی هارا باباشندگان
آن در خود فرو برد .
و نیز برخی گفتند :

« خورشید آتش افروز آن روز ، چون مار بالدار بود
که دور خویش حلقه زده بود ، چنگالهای خود را در بدن خود
فرو برده بود ، چشمانش از فرط درد و خشم از حدقه بیرون
آمده بود و شعله های آتش از دهن و بینی اوزبانه میکشید ؟

و اما آن راویان مبتلا به هذیان ، همه متفق بودند و میگفتند که : در انجام آن سحرگاه ناشناس ، آفتاب گمنامی از میان گرد و غبار افق تیره فامی ، بیرون آمد ، گرمای آن چون آفتاب ظهر تابستان در ریگستان بود و روشنی خونین و آتشین آن طلوع صبحگاهی بیشتر به غروب شامگاهی شباهت داشت و چون آتش سوزی عظیمی بود که وقتی روبه خاموشی نهاد ، سکون و تاریکی ژرفی فرارسید و همه چیز در آن ناپدید گردید و اما رهگذر نیمه شب ، آن رهنورد جهانگرد ، پیش از سقوط نهایی شهرستان ، آن دیار را ترک گفته و به جای دورتری رفته بود . و اینست شمه از ماجرای انجام اقامت او در آن شهرستان .

شامگاهی از شامگاهان ، رهگذر نیمه شب به میدان شهر رفت . در آن جا مردان را دید که خسته و افسرده ، از انجام کارهای شاقه روز برمیگشتند لحظه مکث میکردند ، سپس ، با بازوان آویخته ، شانه های فرو ریخته و کمرهای خمیده به سوی میرفتند ، رهگذر آن خستگان و افسردگان را مخاطب قرارداد و چنین گفت :

ای مردم ! من روزی بشما گفتم :

« کسیکه دیو بربریت را از سرزمین جان خویش بیرون نراند

و به نام جنگ با وحشت ، بر مرز و بوم آدمیان دیگر هجوم
برد ، آن بلارا خواهی - نخواهی بر شهرستان خویش
مسلط میگرداند .

و اکنون اگر آفتی بر شما حاکم است ، آن همان دیو ظالم
است که خود را نفس شهر آرام خفته نگه داشتید ، و
گذشتید تا به میل خود بیدار گردد -

ای مردم ! من روزی به شما گفتم :

« فرزندان بلارا در شهر جان راه مدهید ! و همدستان
اردها را بر خویشان مسلط مگردانید ! »

و اکنون اگر مار آذمخواری کودکان شما را میبلعد ، آن
مار زهر دار است که خود در آستین خویش پرورانیدید
و به آغوش باز به استقبال او دیدید .

ای مردم ! من به شما گفتم :

« فرصت زود گذر با مدادان را بیهوده از دست مدهید و در

انتظار طلوع آفتاب ناشناسی در خواب غفلت فرو مروید . »

و اکنون اگر خوردشید آتش افروز خانمان سوزنی در آسمان
شهر جان شما بدان سرعت بالا رفت ، آن آفتاب سوزان و ناانسان
در بطن تاریک با مدادان شما پنهان بود - و از افق دود آلودی
دلهای شما طلوع نمود -

و بدانید که آن طلوع ازین غروب خیلی دور نبود ، و آن

با ممدادان ازین شامگاهان فاصله زیادی نداشت - و خود دیدید که آن صبح خندان روح و روان باین افسرده شام رنج و آلام مبدل گردید و شب تام بدون انجامی را با خود به دیار شما کشانید .

و اکنون شب دراز و لجب سوز و سازی در پیش دارید که نه مرزی دارد و نه انجامی ، نه نشانی دارد و نه نامی ، نه ناله و نه آهی از دل آن شب بر خواهد خاست ، و نه روشنی سحرگاهی در پی خواهد داشت - و اما در آن ظلمات ، شما نه نیازی به دیدن روشنی خواهید داشت نه احتیاجی به کشیدن آهی از درد و نه بر آوردن فغانی از ترس . زیرا آن جهان نیانیست فاقد اندیشه و پندار ، بخودی شبستانیست بیگانه از رنج و آزار -

رهگذر نیمه شب چنین میگفت و مردمان خسته و افسرده از آن جامیگذشتند پی کارهای نامعلومی میرفتند و به سخنان او هیچ گوش فرامیدادند .

وقتی لب از سخن فرو بست ، به دور پیش خویش نگر ایست ، هیچ زنده جانف را بدون خود در آن میدان ندید - فقط صدای باد سرد خزانف را شنید که در بالای شاخهای خشکیده درختان می نالید و خاک و خاشاک را در کوجه ها و خیابانها ازین سو بدان سو میکشاند . و رهگذر

نیمه شب در آن جا ساکت ایستاده ماند ، و سردرگریان ،
در اندیشه طولانی فرو رفت ، سپس سر برافراشت ،
میدان شهر را ترک گفت و به کنج ویرانه خویش پناه برد .
در آن جا ایام پیشین را به خاطر آورد به یادش
آمد که وقتی از « سفر کعبه دل » برگشت ، پیر رهنا ،
هنگام وداع ، به وی چنین گفت :

« ای دوست رهنورد ! طی سفر زندگی ، پُل ها
و گذرگاه ها بر مسیر سیلابها باید ساخت ، راه ها و جاده
ها به سوی منزل های ناشناس باید کشود و تو ای رهنورد !
آن پُلی هستی که دیار رفتگان را با منزل آیندگان پیوند
میدهی پس خویشتن را چنان بساز و خود را چنان پلی
بشناس ! برو سینات را فراخ کن ! ستونهایت را در دل
زمین محکم فرو بر ! و رواقهای را به سوی آسمان بلند آباد
کن ! تا هجوم آیندگان آشوب طلب بتوانند از تو عبور کنند
و اما تو زیروزن پای ایشان فرو نریزی ، و امواج خروشان
سیلاب های خشمگین دهشت ها و انقلاب ها زیر طاقهای
تو جاعر گردند ، و اما تو در هم نشکنی ! »

سراجام ، رهگذر به همان پُل شباهت یافته بود
و اما باین تفاوت که وی اکنون پلی بود که در آن میدان
شامگاهان با ستونها و رواقهای بلند خویش ، محکم و

پهناور خوش اندام و خوش منظر ، در بیابان خشک و
 بجز شمر تنها استاده بود . وی پُلی بود که نه راهی از
 سران میگذشت و نه رودخانه درپای آن جاری بود .
 زیرا راه های گه از دو سمت آفتاب برآمد و آفتاب
 نشست میآمدند و در آن جا ، بر سر آن پُل به همدیگر
 میرسیدند به کلمه ویران شده بودند ، و سیلاب دهشت
 آفرینی که از سوی شمال فرامیرسید و میبایستی از زیر آن
 جاری گردد ، مسیر خود را تغییر داده بود ، و در جای دیگری
 در بستر ژرفتری جریان یافته بود .

سه گزدر چنین میاندیشید و در کنج ویرانه دور افتاده ،
 چشم براه نشست تا نیمه شب فرارسد .
 وقتی لحظاتی چند به نیمه شب باقی ماند ، آن زن
 مرموز و ناشناس از گرد و غبار بیابانهای دور بیرون آمد ،
 و خرامیده خرامیده بسوی شهر نزدیک رفت .
 آن زن مرموز پیراهن شبرنگ درازی در برداشت
 که از تار و پودر دمه و دود ساخته شده بود چادر لطیف
 و شفافی بر سر داشت که از جالهای نرم و نازک
 عتکبوت بافته شده بود . تن و اندامش چون مرمر
 سفید ، چون یخبندان قطبی سرد و چون بلور سنگی شفاف

بود. زلفان آشفته و آنبرهش برشانه و کمر او موج
 موج میریخت و چون شب ابدیت سیه و دراز بود. جوانی
 بجز سن و سالش ازگزند زمان درامان بود و اما جمال
 بی مثالش خانه دل را تا ابد ویران میساخت - سیه
 چشمانش نگه ژرف و خواب آوری داشت که از نظاره
 آن جسم در عمق سیه چاه خاموشی فرو میرفت و جان در
 آنسوی مرزهای بیهوشی و از خود فراموشی پرتاب میگردد
 شگفته لبانش بچند شیرین و زهر آگینی داشت که
 از بوسه آن روح و روان مزه فریبنده ابدیت را می چشید
 و جسم و تن در آغوش عناصر از هم می پاشید -

و آن زن مرموز رفته رفته تا پای دیوارهای شهر
 رسید و در برابر دروازه بزرگ ایستاد ، وقتی شب به نیمه
 رسید ، حلقه سنگین را با دودست ناخن بر داشت و سه
 بار حلقه به در آن شهرستان کوفت .

شهرجان ، هر بار از آن صدای مرگ بار در زرفنای
 تهداب های بیمار خویش لرزید - و اما در آن نیمه شب ،
 بدون رهگذر هیچ کسی بیدار نبود که آن ضربات سنگین
 را بشنود وقتی طنین واپسین کوبیدن حلقه به در آن
 شهرستان به خاموشی گراید ، رهگذر نیمه شب از جا
 برخاست ، از کنج ویرانه بیرون آمد و دروازه بزرگ را به روی



آن پیک شبانگهی باز کرد .

آن زن مرموز لحظه کوتاهی در چشمان رهگذرنگوست
علایم شبیهه به بچسند آشنای بر لبان وی پدید آگرودید
سپس بدون مکت و درهنگی در دل شهرستان فرورفت .

ور هگذر نیمه شب از همان دریکه بدست خود بروی
آن قاصد سرنوشت کشود ، از شهرستان شامگاهان بخودی
بیرون آمد ، و راه دشت ها و بیابانهای را بسوی آفتاب برآمد
در پیش گرفت و به جای نامعلوم رفت

دفتر چهارم :

وقتی « شهرستان بامدادان خودی » سقوط کرد ، رهگذر
راه دشت و بیابان را در پیش گرفت و سرانجام در دیار
بیکانه و نا آشنا ، در سرزمین آوارگان پرتاب گردید ،
دفتر چهارم محصول همین زندگی آوارگی است .
درین دفتر ، رهگذر آواره ، با آوارگان هموطن

خویش ، در بیابان بیدردان اقامت میکند - نخست به تماشای
احوال حیرانگ و گمگشتگی آنها میپردازد ، در ماهیت
آوارگی میاندیشد ، سلسله حقایق را بیان می نماید و به
سخنان دلپذیری گوش فل میدهد - و اما وقتی می بیند
که آوارگان چادر نشین از سخنان او به خشم می آیند ، لب
از سخن فرومی بندد و در گوشه تنها مینشیند ، و دیری

نمی‌گذرد که در آن جا ، آزادگان جوان یعنی مجاهدان
راه آزادی ، هر روز بیش از روز دیگر ، به دیدار او
می‌روند ، بدینگونه محفلی از دوستان تشکیل می‌آید . و
حلی پرستشها و پاسخ ها ، داستانشها و حکایت ها ، در دل
شبها مشعل ها افروخته میشود و آزادگان ، در آن
روشنی ، راه های پرپیچ و خمی را بسوی سرمنزل آزادی -
کشوده میابند .

سپاسگذاری

از پدر بزرگوارم ، سید شمس‌الدین مجروح ، سپاس
گذارم که از آغاز نگارشش « اثردهای خودی » نگارنده
را همواره راهنمایی و تشویق فرموده اند و با نظریات و پیشنهاد
های گرانبهای خویش ، در نگارش این دفتر نیز کمک و
یاری کردند .

از نویسنده و شاعر صاحب حال فرانسوی ژورژسوترو
S. SAUTREAU مشکورم که پارچه های از دفترهای
اول ، دوم ، و سوم برگزیدند و با خامه معنی آفرین
خویش بزبان فرانسوی درآوردند و زیر عنوان MONSTRE

EGO در مجله عصر جدید « در سال ۱۹۸۱ MODERNES -

LES TEMPS به چاپ رسانیدند و در نگارش این دفتر پیهم ترغیب و تشویق کردند - از خانم الیزابت و آقای ایما نوئل دلوا باید با قدردانی یاد کرد که در کابل بودند ، با داستان رهگذر نیمه شب دلچسپی فراوان گرفتند و در آغاز دوره دهشت ترکی - امین ، بعضی یادداشتهای فرانسوی نگارنده را با خود به پاریس بردند و محفوظ نگه داشتند .

نام یک شهید راه آزادی میهن را ثبت این دفتر باید کرد : مرحوم دکتر غلام غوث شجاعی از قربانیان خود آگاه اثردها سرخ شد وی در جریان تحریر دفتر سوم قدم به قدم با نگارنده همراه بود ، انتقاد میکرد و نظرمیداد و فصلی از آن دفتر را تحت عنوان TYRANENBURG را به زبان آلمانی ترجمه کرد که در سال ۱۹۲۶ در یک مجموعه ادبی هامبرگ (آلمان غربی) به چاپ رسید - دوکتور شجاعی که درس فلسفه از جهان غرب (در جرمنی) آموخت و با روح ادب غرب آشنائی کامل داشت میخواست ریشه های ژرفی در کلتور کشور خویش یابد . اما دهشت افکنان نظام خلقی به وی فرصت ندادند و در تابستان ۱۹۲۹ شبی او را بردند و زیر شکنجه و عذاب به شهادت رسانیدند .

از دوستم دوکتور روان فرهادی متشکرم که نسخه خطی

این مجموعه را از سرتاپا خواندند و پیشنهاد های با
ارزش خود را از پاریس برایم فرستادند .
نگارنده افتخار دارد که استاد بزرگ سخن ، دانشمند
صاحب دل و شاعر صاحب نظر ، استاد خلیلی این اوراق را
مطالعه فرمودند ، پسندیدند و با نگارشنامهٔ زیبایی این اثر
ناچیز را در دفتر جاودان تاریخ ادبیات دری افغانستان
ثبت کردند .

پشاور ۱۷ جنوری ۱۹۸۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَقَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَىٰ رَبِّي ط

وگفت من هجرت کننده ام به سوی خدای خود

إِنَّهُ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ

پرمیثا و غالب با حکمت است .

بنام آفریننده آوارگان

سازنده شهر ویران شده جان

پرکاهم در مصاف تنه باد

من نمیدانم کجا خواهم افتاد

بخش اول

اقامت در منزل آوارگان

وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُظْلِمَهُمْ وَ
چنین نبود خدا که ظلم کند برایشان و بکین
لَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ
ایشان بر خود ستم کردند .

خطاب به آوارگان

پیام شامگاه

وقتی تند باد استبداد شهرجان را ویران ساخت ، رهگذر
نیمه شب چون پرکاهی در بیابان خشک و بی سرپناهی
پرتاب گردید .

آن جا مردمانی از دیار خود را دید که سراسیمه ازینسو
بدانسو میشتافتند - نه راه بازگشت را به ویرانه جان
میافتند ، و نه توان سفر را به منازل دور و ناشناس درخود
میدیدند .

و آن آوارگان مدتی در جستجوی چاه آبی به هر
سو تپیدند و دویدند - سرانجام وقتی آن را یافتند ، نمی
دانستند آب را چگونه از آن بیرون کشند - از قضا کودکی

سنگی در آن پرتاب نمود از لحاظ وزن سقوط آن سنگ مردم دریافتند که چاه خیلی ژرف است و از صدای سنگین آن در ژرفنای تاریک پی بردند که چاه از دیر زمانی به کلی خشکیده است .

رهگذر نیمه شب آوارگان را مخاطب ساخت و چنین

گفت : ای مردم ! من بامدادان بشما گفته بودم :

« طوفان گسیخته لجام دهشت بزودی فرا خواهد رسید .
 و تند باد جو رو بیداد از منازل آباد ویرانه خواهد ساخت
 و شما همچون سر نشینان قایق کوچکید که در مسیر سیلاب
 عظیمی با سرعت سرسام آوری در حرکت است - صخره
 سنگهای عقاید متحجر را در جریان سیل خواهید دید ،
 گرداب های خرافات و اوهام را دور و پیش خویش
 خواهید یافت ، و نهنگان استبداد سراز آبهای قیرگون
 زشتی و فساد بیرون خواهند آورد . »

آیا بشما نگفتم که :

« عوشریار باشید و آمادهٔ پیکار گردید ! و مگذارید که قایتوشما
 بر آن سنگها درهم شکنند و از هم بپاشد ، یا آن گردابها
 شمارا در خود پیچد و نابود سازد ، و یا آن نهنگان آدم
 خوار قایق را واژگون کرده شمارا ببلعد و در خود فرو برد .
 و اکنون آن سحرگاه بهار باین شام مرقت بار مبدل گردید

آن قایق در هم شکست و در گرداب ها فرو رفت برخی از
شما طعمهٔ نهنگان شدید و گروه دیگر راهمان طوفان بر
این ساحل خشک و سوزان پرتاب نمود.

و اما بدانید :

آن آفت زمانیکه شهرستان سبز و خندان شما را ویران
ساخت ، باد نابه هنگامی نبود که از قلمرو ناشناسی
وزیده باشد ، بلکه طوفان دشمن جانی بود که نخست از افق
تاریک دلهای خود شما برخاست .

آن مار ستمکاری که کودکان شما را یکی پی دیگری
بلعید ، غول آدم خوار ع نبود که از جنگل دور افتاده
ناشناخته به دیار شما آمد ، بلکه مار زهر داری بود
که خود در آستین خویش پرورانیدید .

ای مردم من بشما گفتم :

« اگر کسی گوید که انسان راه راستی را در پیش گرفته است که از
منزل وحشت آغاز یافته و به مقام آدمیت رسیده است ،
چنین سخنی را باور مکنید چه ، راه به سوی سر منزل آدمیت
راه بس دشوار و پر خار هست که اگر از قلمرو وحشتی
میآید ، به سرزمین بربریت هولناکتری میانجامد .

زیرا بربریت ، رهز نیست که هنوز در پیچ و خم راه زندگی
آدمی در کمین نشسته است ، وهشت ، عنکبوتی است که

هنوز درکنج و کنار خانه دلها تار می تند .»
به شما گفتم :

« رهنمایان راه آدمیت را از رهنمایان باز دارید ! خانه های
دل را از تارهای عنکبوت اوهام باطل پاک سازید ! و نابینایان
را به فطانت و ایّی شهرمگمارید !»
و اکنون عنکبوت غول پیکری پرده سیه و شومی بر
مرزوبوم شما میگستراند ، رهنمایان به پاسپانی شهر
میزدازند ، و نابینایان یکی پی دیگری برمسند فرمانروایی
می نشینند .

* * *

ای مردم آیا بشما نگفتم که :

« عقل و جنون ، باشندگان اسیل شهرستان جان اند ، معماران
سلاستین خانه دلها ، و ساکنان دیرین دیار هستی اند .
بگذارید آن دو گاهی با هم سرآشتی را در پیش گیرند ، و
گاهی با هم دیگر به جنگ و ستیزه پردازند ! اما مگذارید
بیرون از آبادی ، در بیابان بیدردی با هم بجنگد و یا یکی
آن دیگری را از شهر بیرون راند ، زیرا اگر آن باشندگان
دیرین دیار هستی شهر شما را ترک گویند ، در آن پهنای بی سرپا
نبردی آغاز نکرده - هر دو از تشنگی جان خواهند سپرد آنگاه
شب تاریک فرا خواهد رسید و خاموشی مرگباری همه جا را

فرا خواهد گرفت و اگر یکی درون شهرماند و آن دیگری را بیرون راند و آواره بیابانها گرداند خود برمسند فرمان روائی مطلق می نشیند و درهای شهر را به لوی اثردها میکشاید .

« ای مردم ! آیا سرانجام شما خود ندیدید که وقتی در شهر شما مجنون برمسند فرمان روائی نشست ، خردمندان را در زندان افکند ، یا آواره بیابان ساخت و درهای شهرستان را به روی آن آفت جان کشود . »

« و اکنون اثردهای خون آشام در آن شهر با نشان و نام راه یافته است چنگالهای خونین خود را در دل سرزمین شما فرو می برد ، فرزندان نا خود آگاه شما را در خدمت خویش گماشته است ، و آن خدمتگاران بلا اثردها پرستان مؤمنی شده اند که از بام تا شام سر سجده در پای خداوندگار آدامخوار خود می نهند و شب روز قربانیان خونین بوی تقدیم مینمایند - و حالا آن پیش آهنگان فوج بلاد دیگر کودکان شما نیستند ، بلکه فرزندان ساخته و دلباخته اثردها شده اند . »

« وای مردم ! بدانید که اثردها پرستی فطرت آدمی را دگرگون می سازد و موجود نوی انزومی تراشد ، بدینگونه

که : اثردها نخست معنی انسانرا در زرفنای هستی
آدمی از ریشه برمیکند و بیرون میفکند سپس آن
هستی فاقد معنی را چون صندوقی میان تهی محکمی
بندد و سربسته محفوظ نگه میدارد ، تا مردم ناآگاه
گمان برند که آن صندوق مملو از اسرار است و انسان
نوی در کار -

« و اکنون مادرانیکه آن کودکان اثردها را در بطن نرم
خویش گنجانیده اند و در آغوش گرم خویش پرورانیده اند
از خود می پرسند : در آن شب تاریک چه دیواهرمین
صفتی در بستر راحت مارا یافت ؟ و چگونه مارا آبتن چنان
موجودات عجیب الخلقه ساخت . »

« ای مادران ! اگر شما در خواب شیرین غفلت فرورید ،
دیوان اهرمن صفت را از بستر راحت خود دور نرانید و خانه
های دل را از تارهای عنکبوت اوهام باطل پاک نسازید
هنوز فرزندان بلا در بطن خویش خواهید پرورانید و پیش
آهنگان اثردها به دنیا خواهید آورد . »

« و اما ای مردم ! شما اکنون راه دشوار و پرخارمی را در
پیش دارید تشنگی و گرسنگی دوغولی اند که درین بیابان
بر سر راه شما نشسته اند ، مگر از آن اشباح هولناک بیم
وهراسی به دل راه مدهید و پا به فرار مگذارید - شما از

دهشت آفت آتش افروزی درین بیابان ساکن گردیده اید
واما اکنون از ترس گرسنگی چند فروزی در آغوش بلا پناه
مبرید و از فطرتشنگی جگر سوزی، خوشتن را در چاه خشکیده
سرتگون مکنید!



باشندگان بیابان آوارگی از شنیدن سخنان رهگذر
برآشفتند و هیاهوی از خشم و غضب برپا نمودند.
رهگذر نیمه شب مدتی خاموشی برگزید - زیرا
دریافت که مردم از درد گرسنگی بیمار و از بیم تشنگی
آماده فرار اند.

خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى

مهر نهاده است خدا بر دلای ایشان بر

سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ

گوشه‌های ایشان و بر چشمان ایشان یک نوع

غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ

پرده و ایشانراست عذاب بزرگ .

پاسخی به پرسش ناآگهان

۱- به غافلان چه باید گفت ؟

رهگذر بینه شب سوزی گروهی از آوارگان را دید که از

بیدردی باشند گمان بومی سخنان شکوه آمیزی میگفتند و از

جور و آزار ایشان زار زار می نالیدند .

رهگذر آنها را مغالط ساخت و چنین گفت :

ای مردم ! اکنون که شما از دیار پدران و نیاکان خویش

دور افتاده اید و درین بیابان بیدردان ناآگاه پناه آورده

اید ، فرصت دارید تا این بیخبران را از درد بیدردان آگاه

سازید و پیام اثردها را بگوش ایشان برسانید .

به غافلان بگوئید :

« آن آفت جهانسوز ، در هر زمین انسان نشینی که پا
میگذارد ، جهنم رنج آفرینی در آن میافروزد ، به
هر درخشنده دیار آباد و خدائی که دست میابد شب
تار و لب پایانی بر آن میگستراند . »

به غافلان بگوئید :

« آیانی بینید که آن آفت جان اکنون به آستان منزل
شما رسیده است ؟ آیانی شنوید که آن فرمانگستر
زهرستی و شر حلقه به درخانه شما میکوبد . »

به غافلان بگوئید :

« بیدار باشید ! واماده پیکار گردید ! مگذارید که تنی
چند از همشهریان شما هم پیمان بلا گردند زیرا شبی
شما در خواب گران غفلت فرورفته خواهید بود و آن ها
درهای شهرستان را به روی اثردها خواهد کشود . »

به غافلان بگوئید :

« افق دلهای شما به تاریکی گراییده است و دیری نخواهد
گذشت که طوفان گسیخته لجامی از آن برخواید خاست و
سیلی از رنج و آلام فرا خواهد رسید و شما دیوارهای
لرزنده و چاک ، کلبه های خامی از گل و خاک ، فاقد تهاداب
در مسیر سیلاب ساختاراید . بی خبران شاید از شنیدن

این بیان از خواب گران برخیزند ، رهزنان دیار خویش
را از رهزنی باز دارند و نابینانان بر سراققدار خویش را
از مسند فرمان روایی فرآورند .

ای مردم ! شما مینالید و میگوئید که ناگهان بومی
وقتی سخنی از شما در میان میگذارند ، تمسخرکنان میپرسند :
« این بزدلان چرا از جنگ با دشمن فرار کرده اند و از ترس در
دیار ما پناه آورده اند . »

ای مردم ، در پاسخ این پرسش خاموشی اختیار نمائید
زیرا کس میتواند چنین پرسشی نماید که نخست پیکاری
را آزموده ، دشمنی را شناخته و دیاری را از خود ساخته
باشد و آن نا آگاهان خود آوارگان بی وطن اند . بیگانگان
دیار خویش اند و چون کشور خود را از خود نمیدانند بارهزنان
هراز میگردند و مال خانه خود را به دست خود به تاراج میبرند .
ای مردم ! شما در منزل نبرد پا گذاشته اید و دشمن
را دریافته اید . و اما نا آگاهان دردی ندیده آه و ناله
سرداده اند ، نبردی نکرده و عقب نشینی اختیار نموده اند
و پیکار دشمنی را نیانزوده ، آماده فرار نشده اند -

۲- خبر از باشندگان غافل از خطر

من مخالف با گروهی از آن بی خبران بومی به سربردم

از دور چنان مینماید که گوی همه یارو مددگار همدیگرند
و بارودخانه های لبریز و خاک زرخیز سرزمین خویش
پیوندی از دل و جان دارند .

واما وقتی نزدیک رفتم ، واقعیت را در گون یافتم -

در آن جا زنان توانگر دایم در ناز و نعمت به

سر میبرند و از انظار پنهان میگردند آن هوس بانان
پرده نشین ، در آن نهان خانه ها نیز ، دل های دود
آلود را در جامه های رنگین زهرین و زیورات گران قیمت
سنگین میپوشانند ، زنان نادار ، چون بهائیم با میبرند
و کودکان بی شمار به دنیا می آورند - مردان توانگر
در راه اندوختن سیم و زر بیشتر ، همدیگر را دایم
می فریبند - اگر به یک دست چیزی بکسی میسپارند ، به
دست دیگر آن را واپس از وی میدزدند ، اگر حرف
دلنوازی بر زبان میرانند ، نیش جانگدازی از نهان
میزنند و اما به منظور سرقت از دارایی عامه ، همه متحد
میشوند و با دزدان مسلط همدست میگردند و ثروت ها
همگانی را به تاراج میبرند .

و شگفت اینکه ، در کشور غا فلان ، ناداران بی زمین

ریشه های عمیقی در دل سرزمین خویش دارند - و اما

توانگران زمیندار ، اندک پیوندی با خاک دیار خویش نه یافته

اند دل از آن برکنده اند و آمادهٔ فرار به کشور دورتر
و بهتری در انتظار نشسته اند.

۳- بیان از سرشکر بومیان

من روزی بایکی از فرمانداران نا آنگهان روبرو
گردیدم - از احوال مردم دیارش پرسیدم .
گفت: جای نگرانی نیست - همه فرمانبردار و آرامند .
گفتم : آیا در دل از اطاعت خویش قناعت دارند ؟
گفت : برای آرامش خاطر فرمان را ، قناعت در
گفتار و اطاعت در کردار کافیست - دل بانریها و شکوه
پرداز یها سرگرمی کودکان است .

گفتم : اگر دل سانریها را بانری میپندارید و کودکان
شکوه پردازنی میدانید ، پس مرام نظام شما چیست ؟
گفت : قایم بنیان گذار دیار ما تهداب این مزر و بوم
را بر اندیشهٔ واحدی گذاشت و فرمود « ریشه در آب و
خاک وطن ، پیوند بانرا دگاه و مسکن ، دل بستن بابیان و زبان
نیاکان ، ورشته با رسم و رواج ایشان را نا چیز گردانید . همه
باشندگان را گردیده همین یک اندیشهٔ واحد نگه دارید .
و به منظور اینکه گرایش خود را لحظهٔ از یاد نبرند ، آن یگانه

اندیشه را هر شب در گوش ایشان به صدا درآورد و هر روز پیش چشم ایشان بگسترانید. و اگر این اقدام به مرام نرسد، همه راه های دیگر را ویران سازید و در بار دیگر فرو برید، تا مردم همان یک راه واحد اندیشه بیادى را در پیش گیرند و مگذارید آثارهای ناشناسی از تاریکی ها به گوش ایشان رسد و یاروشنى نامعلومى را از دور درخشنده بینند.

گفتم: در راه رسیدن باین مرام چه گامى برداشته اند؟
گفت: تا اکنون صدهای ناشناس را در تاریکی ها خاموش میگردانیم و راه های دیگر به جزیک راه را ویران میکنیم.

گفتم: آیا هراسى ندارید که در آن تاریکی ها فتنه‌ی خفته باشد، و زرعى بیدار گردد و ناگهان بیرون آید؟
گفت: فرصت را غنیمت باید دانست، و بلای را که شب در میان است، از یاد باید برد. از بیان رهبران آن سامان دریافتم که آنان چون نابینایان، دشمن ندیده و نشناخته را در تاریکی میجویند - همانعى را که اتفاقاً پیش پای خویش مى یابند، آن را سوء قصد خصمانه در برابر خود میدانند و هر صدای ناشنیده را که از دور مى شنوند، از آن میروند و نمى بینند که دشمن در پهلوى ایشان آرام

نشسته است اوفقط با اشارات سرودست دوستان هم
بیان خود را آماده کشتار میسازد -

وَلَا تَلْبِسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ وَ
و میا میزید حق را با باطل و
تَكْتُمُوا الْحَقَّ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ ه
پنهان مکنید راستی را حال آنکه میدانید.

گمگشتهگان بیابان رهبری

پیشانی و بی سروسامانی، آوارگان چادر نشین را
مبتلا به رنج حیرانی و درد سرگردانی ساخت .
گمگشته و حیران بودند و از خود می پرسیدند .
« درین دشت خشک و سوزان راه به دیار امن و امان کدام است ؟
در بیابان تحیر سرگردان میگشتند و با خود میگفتند :
اگر بیدرنگ راهی را در پیش نگیریم و راه شناسی نیا بیم ،
شاید شب دیگری از خشم و غضب بزودی فرساید و آن لشکر
گرگان تشنه خون آدمیان باز درین دشت و بیابان ما را
طعمه حرص و آخر خویش سازند .

۱- پیشوایان بی بصر و سر لشکران از جنگ بیخبر .

راستی هم ، گرگان بومی لاش خوار ، در لباس آدمیان بد رفتار - تا نزدیکی های کلبه های ویران آوارگان میرفتند ، مرغان خانگی رامی ربودند و نعش جانوران اهلی مرده از تشنگی رامیدریدند .

و آن آوارگان چادر نشین ، در میان درد خود را درین دیدند که پیشوای برگزینند و رهبری را سر لشکر خویش سازند -

دیری نگذشت که نابینایان بیشماری پدید آمدند که مشتاق مقام رهبری بودند اما راه را از چاه نمی شناختند - سر لشکران بلند گفتاری سر بر افراشتند که سالاری میخواستند ، اما سپاه و لشکری ندیده بودند .

هر یکی از آن رهنمایان در ظاهر پیامی با خود داشت و هر یکی از آن فرماندهان پیروزی کامل برد شمن و برقراری نظم مستقل در میهن را وعده میدادند . آوارگان چادر نشین این سخنان شیرین را از دل می شنیدند و عقب چند پیشوای بی بصر چند سر لشکر از جنگ بیخبر صف بستند .

۲- سروران خادم گران

رهگذرنیه شب روزی آوارگان را مخاطب ساخت

وگفت: ای مردم!

هنگامه رهبری شما را چنان در گرداب فوجان بری و
سنجری فرو برده است که از خطرات بیابان آوارگی غافل
گردیده اید و حیات سرزمین آفت زده خود را از یاد برده اید
آیا نمی شنوید که آن مدعیان رهبری شما به منظور استحکام
مقام سروری خویش، با گران بومی مسلط، رسته
دوستی بافته اند، و در قربت به آن جانوران درنده صفت
برهمدیگر سبقت میجویند؟ آیا نمی بینید که آن رهبران
خود برگزیده به بهانه یافتن خوراک برای شکمهای
شماگرستان به سرزمین های دوردستی به شکار میروند
غنائم بسیار به چنگ می آورند، سپس حاصل شکار را
در اختیار گران لا شعور قرار میدهند، و آن گران
بومی مسلط چیز ناچیزی را از خون خود به پیشوایان شما
عقب میگذارند و پیشوایان از آن ناچیز ناچیز تری را
به سوی شما آوارگان خاک بسر پرتاب مینماید.

۳- پیامی از گدشتگان

نذا از دل خاک غزنه

واما شامگاهی ، رهگذریمه شب

آواژ را شنید که در محفل آوارگان چنین میگفت ،

- ای دوستان ! خواب دیدم که شهر غزنین همه ویران شده است - سکوت مرگبار و نیمه تاریکی رقت بار ، آمیخته با گد و غمبار به هر سو حفر ماست - قبرستان پهناوری با هزاران هزار سنگ مزار ، شکسته و فرو غلطیده تا دامنه های دور دست افق دامن گسترانیده است گیاه خار دار بر آرا مگاه بزرگان روئیده است - و پیشوایان حکمت و معرفت و پیش گامان راه حق و حقیقت همه در دل خاک خاموش و آرام خفته اند . من از تماشای این احوال خیلی متحیر میشوم و با خود میگویم : رهزنیان راه حق چرا سکوت اختیار کرده اند ؟

درین هنگام ناگهان مردی از گرد و خاک آن قبرستان بزرگ بیرون میآید سرش برهنه ، موها تر و لیده و چادر سفیدی دور خود پیچانیده است وقتی نزدیک میآید میبینم حکیم فرزانه غزنه است وی با اندوه فراوان به من میگوید .

« اهرمان مردم صورتیکه زشتیها را نکو جلوه میدهد و

سرشان چون سرستوران چست، پای شان همچو پای موران
 سست است^{۱۱}، شب و روز برین سرزمین میتازند و هفت
 لشکر حسد و حرص و غضب و شهوت و کبر و بخل دریا
 را برین بلاد مسلط گردانیده است و راحت ابدی آن همه
 معماران کاخ آدمیت که اینجا در دل خاک خفته اند، برهم
 زده است

در انجام این گفتار اشکی از چشمان مبارکش فرو ریخت
 سپس چنین افزود . « و اما من از آن مدعیان نگرانم
 که در بین شما سربه منظور رهبری برافراشته اند پس
 این سخنان مرا که « در صفت جاه جویان نه طلب و
 درویش صورت » گفتم به گوش آوارگان هموطنم
 برسان :

وین گروهی که نور سید ستند
 عشوهٔ جاه و زر خرید ستند
 سرباغ و دل زمین دارند
 کی دل عقل و شرع و دین دارند
 ماه رویان تیرو هوشانند
 جاه جویان دین فروشانند

همه باز آشیان شاهین خشم
همه طوطی زبان کرگس چشم
گشته گویان ز بغض یکدیگر
کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه از راه صدق بغیر اند
آدمی صورتند لیک خرنده
مکتب شرع را ندیده هنوز
به در عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند
همه غولان بیرهی پویند
معنی دیو چیست؟ بیدادی
توبه بیدادش چرا شادی؟
داده فتوی به خون اهل زمین
از سر جهل و حرص و از سر کین
همه بسیار گوی کم دانند
همه چون غول در بیابانند
در نفاق و خیانت و تلبیس
در گذشته بصد درک از ابلیس
هیچ نایافته نر تقوی بومی
تهی از آب مانده همچو سبوی

همه در علم سامری دارند
از بیرون موسی از درون مارند
از پیمال و جاه بی فردا
همه یوسف فروش نابینا

(حدیقة الحقیقة)

حکیم فرزانه غزنه چنین گفت - سپس در پایان
سکوت درازی سر برافراشت - لبخندی چهره مبارک او
را روشن کرد و فرمود :

« واما به آوارگان هموطنم مژده رسان و بگویی که فرزندان
پاک نهاد این بلاد لشکر نشستی و فساد را سرانجام هزیمت
خواهند داد .

۴- گفتار در سرشت اژدهای بیمار

رهگذر نیمه شب

میدید که رهبران آنهند سروری به یارهای گدگان
بوحش به قدرت نمایی روزافزون می پرداختند ،
در کاخ های کوچک و بزرگ فرمانروائی دربار برگذار میشوند
و زندان های مخفی در کعبه و کنار می ساختند .

و آوارگان ، زیر فرمان آن رهبران نورسیده خود
برگزیده به گروه های متخاصم از هم جدا گردیدند . در

گام نخست جنگی از الفاظ آغاز یافت سپس به اذیت
و آزار همدیگر پرداختند و در انجام سرگرم قتل و
کشتار همدیگر شدند.

رهگذر، آوارگان را مخاطب ساخت و گفت :

ای مردم ! بدانید که در قتل و کشتار شما عجله در
کار است و ازین عجله و شتاب آشکار است که اثردها
بیتاب و بیمار است - زهرا تشیفات معمول رسیدنهای
خود را زهرا پامی مینماید ، روش و اصول آمدنهای خود را
نادیده میگیرد .

« ای مردم ! اثردها را زندگی در جنگ و خون ریزی
دائمی و بقا در خواری و ذلت آدمی است . اگر بیرون
از قلمرو خود دشمنی نیاید که خونش را بریزد ، آنگاه
اندرون شهر زهرا فرمان خویش مردم را به جنگ میطلبد
و قتل و کشتاری به راه میاندازد - اگر زهرا صلح و
دوستی راستین بین آدمیان برقرار گردد ، او دیگری
نمی تواند فتنه های شر و فساد خون ریزی و نفرت انگیزی را
برپا نماید ، اثردها ذلیل و خوار میگردند و یک دم در
پرت گاه نابودی فرو میرود .

« ای مردم ! اثردها را مرام یگانه اسارت سرزمین بیگانه
است نه رهایی اسیران درون خانه - بدین منظور وی

هرج و مرج بیرون از خود برپا مینماید ، اما هرگز انقلابی اندرون خویشتن برآه نمی‌اندازد - انقلاب او در آشیانه دشمن است نه در ویرانه خویشتن - پیشروی او در قلمرو دیگران است و اما در زندان سرای خویش عقب‌گرا است . انقلاب ها و سیلابها در کلبه آزادگان ، دگرگونیها ویرانهها در کشورش طلبان و مرام نیست که وجود اثرها از دگرگونی در امان باشد ، سرشت او ثابت و پا برجاماند ، سرنوشت ازلی وابدی ، با جلال و بیزوال هستی گردد چه ، انقلابی در نفس اثرها ، تباهی و نابودی آن بلاست ، مرگ اثرها در انقلاب درونی است و زندگی او از واژگونی بیرون .

” پس ای مردم ! کسیکه دگرگونی در قلمرو جان خویش به راه نیاندازد و انقلاب آگهی در خویشتن برپا ننماید ، و اما بیرون از خود ، هرج و مرجی در سرزمین سایر آدمیان جارعی سازد ، آفت بزرگی بر سر مردمان فرود می‌آورد و خدمت سترگی برای اثرها انجام میدهد .

۵- نیزنگ اثرها

رهگذر نیمه شب میدید که گروه های آوارگان مدتی خون همدیگر را ریختند ، چون درد ایشان درمان

نیافت ، بلکه از گرایش به آن رهبران نابینا ، حیرانی
وسرگردانی ایشان رو به افزایش نهاد ، در پی چاره
دیگری برآمدند - اما به جای اینکه در ماهیت رهبری و
پیروی اندکی بیاندیشند ، برخی چاره کار را درین دیدند
که رهبریگانه وی سرقبی را رهنمای پیکار خود سازند و
سلطان مدبرنجیبی را فرمانروای دیار خود گرداند امیر خبیر
ولم پیر و گوشه گیری را به یاری طلبیدند .

واما آوارگان بیمار از یاد برده بودند که آن شهریار کل
اختیار همان تا جدار نابینای بود که روزی درهای
شهر را بروی اثرها کشود و خود دور از آن جا در کعب آزادی
غنود -

رهگذر نیمه شب به آوارگان چنین گفت :

ای مردم ! پیش ازینکه رهبری را سر لشکری خویش گردانید ،
نخست در ماهیت فرماندهی و فرمان بری اندکی بیاندیشد - آنگاه
خواهید دید که درد شما از همان درمانیست که میخواهید .
" ای مردم ! اگر بنیایان مشعلی را از محفل کوران بردارند
تفاوتی به حال کوران نخواهد کرد ، ولم آن مشعل به
کار بنیایان خواهد آمد و اما اگر آن مشعل را در دست بی
بصری بگذارند تا راه را در دل شب بایشان بنماید ، راهی
نخواهند یافت و در سیه چاهی سرنگون خواهد شد .

ای مردم ! شما مشعلی را هنوز نیافروخته اید و آن را در دست بی بصری میگذارید ، راه را هنوز گم نکرده اید و راه شناسانی میجوئید .»

«ای مردم ! هر آواز در ظاهر دل نوازیرا که از نزدیک میشنوید آن را محرم راز خویش مسازید ، و تا حقیقت آن را دریافته اید آنرا رهنمای پندار و کردار خویش مگردانید ، هر نیمه روشنی فریبده را که از دور در افق درخشنده می بینید ، آن را صبح صادقی مپندارید و تا به کلی از خواب گران بیدار نشده اید ، به سوی آن مقام گمنام گام مگذارید و تا فرصتی باقی است ، نابینایان راز مسند رهبری دور رانید و نا خود آگاه از خویشان بیرون مروید . رهگذر میدانست که آردها هرگز نمیتواند بیارم دهشت و وحشت پیروزی نهائی را از آن خود سازد بلکه به حيله و نیرنگ بردشمن غلبه میابد - از کردار خلاف انتظار آن بلا در اندیشه فرورفت و منتظر ماند تا دریابد چه فریبی در کار است .

و اما دیری نگذشت که حيله اثردها بروی آشکار گردید . زیرا رفوی بکمال شکفتی شنید که برخی از آن مدعیان رهبری ، بی پرده و حجاب از رب النوع انقلاب سخن میگفتند و آن اله تشنه خون را جامه های سبز

گوناگون روحانیت و معنویت میپوشانیدند ، پیروان ایشان نقاب‌های ازخسته‌آئین پیشین بر چهره میگذاشتند و به نام مذهب و دین دانه و دام میگسترانیدند سپس ، مغرور و خشمگین ، کلام اثردهارا به زبانها جاری میساختند و مردمان مؤمن و ساده‌دل را به پرستش آن بُت جهنمی باطل دعوت مینمودند .

بدینگونه رهگذر دیده که پیش آهنگان بلادست اندر کار شده اند تا ویرانه‌های دل را بار دیگر بیارایند و به منظور پذیرائی از آن آفت جان‌آماده سازند - از چگونگی احوال دریافت که اثردها با سرعت سرسام‌آوری در حرکت است و مصیبت آلام‌گستری را به زودی گذر از آن جهت است .

۶- تبر القلاب یا تیشه بر ریشه معنی

رهگذر بار دیگر آوارگان را مغاطب ساخت و چنین

گفت : ای مردم !

«روحانیت و معنویت درخت کهنسالی است که طی اعصار ریشه‌های بیشمارى در دل زمین فرو برده است ، با تنه نیرومند محکم استاده است و با شاخهای بلند سربرفلک افراشته است - سیلاب زمان تا اکنون نتوانسته است آن را

ریشه برکند ، فقط خاک و خاشاک دور و پیش آن را با
 خود برده است - و تند باد حوادث هنوز توان نیافته است
 که آن را از پا درآورد ، فقط شاخهای خشکیده و برگ
 های خزان زده آن را برکنده و به دور افکنده است . و آن
 درخت را ریشه از معنویت است در خاک مادیت و تنه از آگاهی
 است استوار بر نا خود آگاهی و دو شاخ بزرگ دارد که
 یکی را نام عشق و مستی است و دیگری عقل و خرد است
 و از هر شاخ بزرگ شاخه های بیشماری بیرون رفته اند
 گل‌های بنفش ، رنگین و معطر بر آن میرویند
 و میوه های شیرین و لذت آور میدهند - و آن گل‌های
 بنفش معطر و پر ثمر را نام ادب است و هنر علم است و
 دانش ، و یا حکمت است و معرفت و یا مدنیت است و آدمیت
 و اما گاهی نیز گل‌های آتشی رنگی سراز برگ های سبز و
 انبوه بیرون می آورند که زهر می پاشند و بوی خون می گسترانند
 و میوه های تلخ و مرگ آور میدهند - و این گل‌های آتشی
 رنگ و خون بو ، اندیشه خام مادیت است ، انقلاب
 نام و حسرت و دهشت است و اما این گل‌های آتشی و
 زهر آگین را عمر کوتاه است ، فقط بیخبران و نا آگاهان
 را فریفته خویش میسازند و مسموم میگردانند .
 « و اکنون ای مردم ! تند باد وحشت با شدت بردرخت معنی

میوزد و سیلاب دهشت به سرعت در دورپیش آن
جریان یافته است - و این همه مظاهر رب النوع
انقلاب اند - این سیلاب گل و این طوفان خاک فقط از
آمدن همان یگانه دیو بیباک خبر میرساند و از فرارسیدن
فقط یک رنج هولناک پیام میفرستد .

و نیز ای مردم ! بدانید که انقلاب برنده تبریت
که دشمنان روحانیت و مغنویت در دست هم پیمانان اهرمن
صفت خویش میگذارند - و اما اگر شما از نا آگاهی
همدست قدرت اهرمنی نشوید ، بدست خود تیشه انقلاب
را بر ریشه درخت معنی نزنید و از پادرنیاورید ، آن
درخت نه در برابر تند باد حوادث سرفرود خواهد آورد و نه
از بیم سیلاب زمان ریشه از زمین بر خواهد کند و یقین
یابید که این شب طوفانی خزان لایعنی بسر خواهد آمد ،
سیلاب وحشت فرو خواهد نشست و تند باد وحشت از
وزیدن بانر خواهد ماند ، و درخت معنی به نزندگی خویش
دوام خواهد داد ، برگ های سبز و تازه سراز شاخ ها بیرون
خواهند آورد و گل های بنفش معنی بر آن خواهند بستگفت -
« پس ای مردم ! از ناتوانی با نیروی اهرمنی مپسوندید
و از نادانی درخت معنی را با تبر انقلاب از ریشه برمکنید !

رهگذرنیمه شب میدید که آوارگان ، از فرط
حیرانی و سرگردانی سخنان اورانمی شنیدند ، و اگر گوش
فل میدادند ، از شنیدن آن میرنجیدند و یا به خشم
می آمدند - رهگذرناچار خاموشی اختیار کرد ، و در
کنج ویرانه تنهانشست و دراندیشه طولانی فرو رفت .



الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ

آنانیکه بیرون آورده شدند از خانه
دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقِّ
های خود بغير حق -

آوارگی چیست؟

رهگذر نیمه شب وقتی لب از سخن فرو بست ، به کنج
ویرانه پناه برد و در آن جا آرام نشست - اما گاه گاه
از گوشه خلوت بیرون می آمد و در اقامت گاه آوارگان
ازین سو بدان سو به گشت و گذار می پرداخت .

رهزنی در بین آوارگان جوان تنومند و خوش اندام را
دید که از جای به جای دیگری میرفت ، از شخصی نزد شخص
دیگری میشتافت و پیهم یک پرسش میکرد و بس .

وی می پرسید : « ای دوستان ! بگوئید من چرا
آوار گشتم ؟ »

برخی از مردم در پاسخ میگفتند :

« ای جوان ! مرادت ازین چرا گفتن ها چیست ؟ حال
معلوم است لشکر خانمان سوز دشمن نیرومندی میهن ترا

فرا گرفته است ، ترا از آن بیرون رانده است و به آوارگ کشانیده است .

وی دوباره می پرسید : « واما چرا ؟ »
وقتی به چراگفتن خویش پاسخی نمی شنید ، جای دورتری میرفت و پرسشش خود را تکرار میکرد - مردم میگفتند که وی مجذوب الحال است و آوارگ او را تا مرز دیوانگی کشانیده است .

۱- تپی دستان بشر دوست

روزی از روزها بشر دوستان با نام و نشانی از کشورهای دور افتاده مغرب زمین آمدند ، دارو و خوراک ، چادر و پوشاک با خود آوردند و به آوارگان دادند - آوارگان در آن تحفه ها ، خوراک های شگفت و ناشناسی یافتند که هرگز نپوشیده بودند و نمی دانستند چسان بخورند ، و پوشاک های نازک و شفافی دیدند که هرگز نه پوشیده بودند و نیاموخته بودند چگونگی در بر کنند .

وقتی نوبت به جوان مجذوب الحال رسید ، وی تحفه ها بشر دوستان را پذیرفت و گفت « ای دوستان ! من نه گرسنه آن خوراکم که هرگز نخورده ام ، و نه محتاج آن

پوشاکم که هرگز نه پوشیده ام - نیازمندی من فقط
شنیدن یک پاسخ است و بس - به من بگوئید، من چرا
آواز گشتم ؟

وقتی بشر دوستان پاسخی ندادند ، جوان افزود :

« پس ای دوستان ! اگر پاسخی ندارید ، تحفه های
خود را بردارید و برگردید ! بروید و از باشندگان دیار
خویش پرسید ! شاید پاسخی داشته باشند - آنگاه
آن ارمغان را به من بفرستید !

بشر دوستان دیگری با تحفه های بیشتری از مغرب
زمین می آمدند و اما دست های خالی بود و پاسخی به
آن پرسش با خود نمی آوردند - جوان مجذوب الحال
رفته رفته دلسرد شد و دیگر به رفتن ها و آمدنهای
بشر دوستان هیچ اعتنای نمی کرد .

۲- معنی زندگی

جوان مجذوب الحال شبی به دیدار رهگذر رفت
و از وی پرسید -

- ای رهگذر ! بگو ، من چرا آواز گشتم ؟
رهگذر در پاسخ گفت :

- ای دوست بدانکه این پرسش تو قالب تھی
از معنی است - تو بدون چراغ و مشعلی شیء نامعلومی
را در تاریکی میجویی ، و پرسشی را که باید در انجام
تجسس در میان گذاری ، در نقطه آغاز آن قرار داده
جوان پرسید - پس چه باید کرد ؟

رهگذر گفت - ای دوست ! نخست نیک باید دریافت
که آدمی جوینده معنی زندگی خود است - و معنی
زندگی تو آوارگی است پس در گام نخست از خود
بپرس آوارگی چیست ؟ سپس در چگونگی آواره شدن
و آواره کنندگان باید اندیشید - اگر دریافتی که آواره شدگان
کیانند و آواره کنندگان چگونه آدمیان اند ، آنگاه
اندک اندک به چرا گفتن خود پاسخی خواهی یافت .
جوان وقتی این سخنان را شنید لحظه اندیشید ،
سپس بیدرنگ از جا برخاست و بیرون رفت .

۳- شبگردان گمراه

جوان بعد از غیاب طولانی شبی برگشت - رهگذر
اورا افسرده و رنگ پریده یافت - از چگونگی احوال پرسید
و این حکایت را شنید : - ای رهگذر ! من وقتی

سخنان آن شب ترا شنیدم ، پرسش خود را دگرگون ساختم
و به جستجوی معنی آوارگی پرداختم .

روزی با باشنده بومی روبرو شدم و پرسیدم : ای
دوست ! بگو ، آوارگی چیست ؟ وی خندید و بالحن
تمسخر آمیزی گفت : « آوارگی را نمیدانم چیست ، و اما
آوارگان را میشناسم چگونه کسانند ، با خود گفتم شاید
بخشی از پرسش من پاسخی یابد پرسیدم « پس بگو
آوارگان کیانند ؟ گفت آوارگان آدمیان بزولی اند که
از ترس دشمن پا به فرار گذاشته و اکنون میخواهند دشت
و دمن دیار ما را در تصرف در آورند .

این پاسخ مرا متعیر و خشمگین ساخت ، وقتی ماجرا
را به دوستان حکایت کردم ، خیلی برآشفتمند و گفتند :
ما آوار ایم ولی هنوز افتاده و بیچاره نشده ایم آن
مرد نیاز به درس عملی دارد تا بداند آوارگی چیست .
فرای آن ، گروهی از دوستان مسلح ، در تاریکی
شب به خانه او رفتیم - جای بود و باش وی در گوشه
دور از شهروده قرار داشت ، با تهدید سلاح و ظواهر خشم
آلود زهام امور منزل او را در دست گرفتیم - فرمانده گروه
ما چون حکمران مستبد و مطلق العنان فرمان صادر می نمود -
و ما با دادن او امر جا و بیجا صاحب خانه و اعضای خانواده او را

ازین سوبه دانسو میکشانیدیم و می دوانیدیم - و اما زیان
 مادی و اذیت جسمی بایشان نمی رسانیدیم - ما از کوشه
 چشم میدیدیم که افراد آن خانواده یکی پی دیگری
 پا به فرار میگذاشتند سرانجام وقتی صاحب خانه میخواست
 راه فرار را درپیش گیرد ، در برابر او ایستادیم و گفتیم :
 « ای بزدل ! تو خانه نرادگاه خود را از ترس دشمن
 ترک میگویی و میخواهی محل بود و باش همسایگان
 را در تصرف خود درآوری ! »

ما پنداشتیم او معنی عمل ما را دریافت ، زیرا گفت :
 « نه ! من میروم تا از سنگر بهتری باشما بچنگم .
 ما گفتیم : ما نیز چنین کرده ایم اما به این تفاوت که ما
 هم درون خانه با دشمن می جنگیم و هم از بیرون برو
 حمله می بریم . آن مرد از پاسخ نخستین خود پوزش طلبید
 و ما نیز خنده کنان معذرت خواستیم و منزل او را ترک گفتیم .
 اما فردای آن شب ، وی نزد کارفرمایان شهر خود شکایت
 برد - پاسبانان آمدند ، ما را گرفتار کردند و به جرم شب
 گردی و سرزنی به زندان افکندند و من این مدت طولانی
 را در زندان به سر بردم .

و شکفت اینکه در آن جا احساس آوارگی نکردیم
 و موردی برای پرسش خود نیافتیم پاسخ چرا در زندان ؟ معلوم

بود و معنی زندگ زرزندان روشن - ازین جهت در آن
 جای خوردم و می نوشیدم ، شب ها راحت به خواب میرفتم و
 رونه ها در گوشه آرام می نشستم - و اما از روزیکه از
 آن سرا بیرون آمدم دوباره با آوارگان پیوستم ، آن
 پرستش بار دیگر خواب و راحت مرا برهم زده است .
 رهگذر وقتی این حکایت را شنید ، روبه جوان کرد و گفت
 ای دوست ! بدانکه این نخستین گامهای تو بسوی
 منزل معنی لغزشی بود در خندق خود نیایی و انتقام جویی
 چون معنی زندگی ات را زیاد بروی ، ناچار از بیراهه رفتی و گمراه گشتی .
 جوان گفت : می پندارم حق بجانب توست . و اکنون میروم تاراه راست
 را از سر بگیرم . بعد ازین گفتار ازجا برخاست و در تارایکی شب ناپدید گردید .

۴- دورافتادگان منزل معنی

این بار مدت غیاب جوان بیشتر به درازا کشید - سر
 انجام شبی ناگهان در کلبه رهگذر باز شد او درون آمد
 وقتی اندک آرام گرفت ، لب بسخن کشود و چنین حکایت
 کرد : ای رهگذر ! آن شب وقتی من از نزد تو رفتم
 همه شب اندیشیدم و هیچ ن خوابیدم ، فردای آن دوباره
 نزد آوارگان به جستجو پرداختم و از هر کس پرسیدم :
 "آوارگ چیست ؟" یکی گفت : "هنگامیکه ملکیت ثروت

از دست رود ، بیچارگ به سراغ آدمی میاید بیچارگ
محنت و غربت را باخود میکشاند ، و غربت آوارگ است .
گفتم : نه ! زیرا من خود در میهن خویش نه ملکی
داشتم و نه ثروتی - و اما از آن نداری نه به غربت گرایدم
و نه آوار گشتم - و نیز در اینجا آوارگان چندی را شناختم
که اندوخته های سیم و زر خود را با خود آورده اند و اما از
آوارگ رهایی نیافته اند .»

دیگری گفت : آوارگی افتادگی از خاک پاک میهن برتر است در سرزمین
آلوده و دون همتان .

گفتم : نه ! خاک بر میهن در نظر باشندگان آن پاک و برتر است و دیگری
اینکه ، فردی میتواند دون همت تراز فرد دیگر باشد ، ولی هیچ ملتی که تراز
ملت دیگر نیست .»

دیگری گفت : « آوار شدن دور افتادن از زاد گاه و میهن است .»
گفتم : « نه زیرا من بسا اشخاصی را شناختم که از
دشواری زادگاه خود را ترک گفتند و سالیان دراز را در
سرزمین بیگانه در محنت و خواری بسر بردند . و اما در آن
بیگانه زمین نه احساس آوارگ میکردند و نه کسی میگفت
که آنها آوارگانند .

بدینگونه دریافتم که آوارگان نمیدانند آوارگ چیست
از آنها دور رفتم و در تنهایی به جستجو پرداختم .

۵- پاسخ دهندگان خاموش

درگام نخست در احوال موجودات بیجان اندیشیدیم - و دیدیم که سنگی را نمیتوان آوار ساخت - زیرا هر سنگ در جای که هست سنگین نشسته است و یا اگر از جا بیجا شود ، خود بخود میغلته ، تا در جای ثابتی قرار گیرد .

سپس در زندگی درختان و گیاهان تأمل کردم ، دیدم هر بته و نهالی در هر جای که میروید ، ریشه های هر چه ژرفتری در خاک زاده گاه خویش فرو می برد اگر از ریشه کنده شود ، بزودی میخشکد و می میرد و فرصت نمی یابد تا احساس آوارگی کند .

درگام بعدی به سراغ جانداران رفتم و به گروه بندی های موران زیر سنگها پرداختم - دیدم گاه گاه جمعیتی از موران از لانه رانده میشدند ، و اما گمگشته و آوار نمیگشتند بلکه دورتر از آن جا عین همان نظم اولی را پربا مینمودند و با عین تلاش شب و روز از آسیب دگرگولف ها در امان میزیستند .

آنگاه دور ازین بیابان خشک و بیجان ، مدتی در کنار دریاچه های شفاف و لرزان و رودخانه های مست و غلتان نشستم و سرگرم تماشای ماهیان شدم احوال ایشان را از

همه روشن تر یافتیم آن باشندگان خاموش سرچشمه
حیات به زبان حال میگفتند: آب وطن وزادگاه ماهی
است - جای که آب نیست، ماهی نیست دورافتادن
ازین میهن سیال محال است.

سپس به دنبال پرندهگان شتافتیم - دیدم یا مقیم اند
یا مهاجر - و در هر جای که بودند و به هر جای که میرفتند
در آن آشیانه میساختند و آن را میهن خود می پنداشتند -
غربت و بیگانگی را نمی شناختند - اگر گرفتار می آمدند
اسیر میشدند، ولی آوارگی نمی گشتند.

در بین سایر جانداران فقط با سگی برخوردیم که حیوان
و گمگشته وامی نمود - و آن از جهتی بود که چون با
آدمیان خو گرفت بود و بایک شخص و خانه او دل بسته
بود، وقتی از آن رانده شده بود - حالت آوارگی را
جلوه گر ساخته بود.

ازین جا پی بردم که معنی آوارگی را فقط در سرزمین
آدمیان میتوان یافت - ناچار اکنون بار دیگر نزد ایشان
برگشتم - شاید این بار گم شده خود را بیابم.
دو پایان این گفتار، جوان از جا برخاست، از کلبه
بیرون رفت و در پی معنی زندگی خویش دوباره نزد
آوارگان شتافت.

۶- گفتار از بزرگ مرد نامدار

شب‌ی از شب‌ها ، وقتی رهگذر به کلبه خود برگشت ، دید آن جوان جوئنده معنی چشم براه او آن جا نشسته است - از دیدن او خوشحال شد - او را با خود بیرون برد - هر دو در فضای آزاد ، زیر آسمان پرستانه بر زمین نشستند .

رهگذر پرسید : ای دوست ! اکنون که به سرزمین آوارگان برگشتی ، بگو این بار چه یافتی ؟
جوان ماجرای خود را چنین بیان کرد :

این بار نخست به دیدار بزرگ سالان چادر نشینی رفتم که میگفتند هوشیاران قوم اند . یکی از آن‌ها که بیشتر از همه صاحب شهرت و نامی بود ، خرگه و بارگای داشت ، مرا با جبین کشاده پذیرفت و در پهلوی خود جا داد - خادمی را طلبید و خوانی از خوراکیهای لذیذ و میوه‌های گوناگون در پیشم گسترانید .

از مهمان نوازی او سپاسگذاری کردم و گفتم :
ای بزرگوار من فقط یک سوال دارم و جواب آنرا میخواهم .
بگو آوارگ چیست ؟

وی لحظات طولانی خاموش بود - سپس آهسته سر

برافراشت و در حالیکه با تارهای ریش انبوه خویش
باز میگرد ، گفت :

ای جوان ! بدانکه آوارگ در غیاب رهبری است -
وقتی پیشوا و رهنمای برنخیزد و راه برگشت به سر منزل مقصود
را ننمایاند ، مردم ساکن دیار آوارگ میگردند .

گفتم : تو خود چرا به رهبری برنی خیزی ؟
گفت : برخاستم . تنی چند از من پیروی کردند ، ولی
همه مردم بدنبال من نیامدند .

گفتم : پس معلوم شد که آنها به رهبری نیاز نداشتند
و رهبری را در همان درد آوارگ نمیدانستند .

از گفتار آن مرد نامدار دریافتم که وی در چگونگی آوارگی
نیاندیشیده بود ، بلکه فقط رهبری را مرام خویش ساخته
بود و نیز آن مرد بسا مردان چون وی با تنی چند از
پیروان خویش هر روز به شهربیگانگان میرفتند و در
آن جا از بام تا شام در کوچه و بازار پل رهبران ،
حیران و سرگردان میگشتند .

۷- صحبت با کودکان

جوان وقتی دید که رهگذر خاموش و سراپا گوش

است ، داستانی را چنین دوام داد :

وقتی از بزرگ سالان هوشیار پاسخی نشنیدم ، نزد کودکان
شتافتم و با شگفتی دریافتم که در بین آوارگان چادر نشین
فقط کودکان هنوز به غربت نگراییده بودند و احساس
تنهایی و گمگشتگی نمیکردند -

موزی گروه انبوه از دختران و پسران را دیدم
که با هم یک جا بازی میکردند. نزدیک رفتم و سرگرم
تماشای آنها شدم - کودکان چادر نشین بشاش و
خندان بودند. در سنگلاخ های آن بیابان سوزان به رسو
میباختند ، در خاک و گل بازی میکردند ، غلغله و هیاهو
هوسرمیدادند ، و با موجودات جاندار و بیجان آن سرزمین
پیماهای دوستی می بستند -

دیری نگذشت همه آمدند و دور من حلقه زدند -
من از سرگذشت زندگی ایشان پرسیدم -

یکی از کودکان گفت : یک روز صبح به دهکده ما
خبر رسید که لشکر دشمن فلر رسید - وقتی غرش تانکها ،
توپها و طیاره ها را شنیدیم ، نرود نرود زیر سنگها
و درون کاریزها رفتیم . وقتی شب واپس به ده آمدیم ، از
خانه های ما چیزی نمانده بود ، سقف ها ریخته و دیوارها
به زمین خوابیده بودند - کشت های گندم ، درخت های
توت و چنار از یک سر سوخته بود و دود آن به آسمان

بلند بود - بسیار ترسیدیم و شب‌اشب گریختیم - شب‌ها
راه زدیم و اما هیچ خسته نشدیم .

کودک شوخ حرف‌ها را قطع کرد و گفت : « دروغ
می‌گویند - ناف خودش زده بود - من خودم دیدم
که از خستگی چند بار بر زمین غلغله کردی . »

اولی‌ها نر می‌درپاش گفت : « بچه‌جان ! مادرت هم
گریان میکرد . » کودکان همه به آواز بلند خندیدند. وقتی
خاموشی دوباره حکم‌ها گردید ، دختر بچه آرام و خوش
اندام ، آن شوخی‌ها را نداشتند. گرفت ، حکایت
کودک اولی‌ها دنبال کرد و چنین گفت :

« ما شب‌ها و روزها راه می‌رفتیم - و اما شب‌ها ، در آن
رفتن‌ها ، کم‌کم می‌دیدیم که ماه و ستارگان بد شب
ما می‌آمدند ، و هر جای که ما بودیم ، در آسمان همان جا
روشن میشدند و چرخ می‌زدند . »

« کودک دیگری گفت : « فقط بعد از شب اول دل‌ما کم
نا آرام بود . وقتی شب اول سفر به سر آمد و ماه و ستارگان
از ترس آمدن روز پنهان شدند ، ما با خود گفتیم : شاید
شب دیگر برنگردند - و اما شب دیگر دوباره به جای خود
برگشتند - بعد از آن از گریختن‌ها و پنهان شدن‌های ایشان
تشویشی نداشتیم . کودک شوخ گفت : « و اما در بین ما همسالانی

بودند که زود خسته و دل‌سرد می شدند. و هنگامیکه از دره تنگی میگذشتیم، ستاره چند عقب کوه می‌غلطیدند و ناپدید میگردیدند و آن بی صبران به ناامیدی می‌گفتند: «دیدید! آن ستارگان، از بس دویدن بدنبال ما خسته شدند، رفتند، و دیگر بر نمیگردند... مگر وقتی از تنگ‌های دره‌ها به بلندی‌های کوه‌ها بالا می‌رفتیم، آن‌ها را دوباره می‌دیدیم، و بر بد بینان و بی صبران می‌خندیدیم.»

کودک در گوشه خاموش نشسته بود و چنان وامینمود که در اندیشه شرف فرو رفته است. آهسته سر برافراشت و بالحن جدی گفت:

«ماهد بزودی فهمیدیم که آن رفتن‌ها و گریختن‌ها آن غلتیدن‌ها و پنهان شدن‌ها فقط شوخی‌ها و بازی‌ها بود. ستارگان میخواستند بما بگویند: دوستان! ازین غلغل‌ها و هنگامه‌های کلات سالان نگران نباشید و هراسی به دل راه مدهید! ما با شما هستیم بازی‌های ما و شما دوام دارد. و هیچ چیزی دگرگون نشده است. این بازی چشم پته‌ها است! کودکی دیگری افزود:

«و اما شب‌ها، گاه گاهی ستاره بادم دراز و روشن، در افق آفتاب نشست می‌غلطید و دیگر هرگز بر نمی‌خاست. و در میان همسالانی ما کسانی بودند که راه درازی را عقب گذاشته

بودند ، ناگهان میغلطیدند و دیگر بر نمی خاستند - بعد از آن هر بار یک ستاره بیچاره سقوط میکرد ، ما با هم دیگر مینگریستیم و از خود می پرسیدیم : کدام یکی از ما می رود فرو میفتد ؟

دختریکه بغند نمکینی بر لب داشت ، گفت :

« ولی با اینهمه ، طی آن همه پستی ها و بلندیهای آن راه دور و دراز ، ماه و همه ستارگان را به دنبال خود کشانیدیم و رفته رفته تا این دشت دور افتاده با خود آوردیم - و اکنون هر شب با ما هستند و هیچ جای دیگر نمیروند . »
کودکی از او پرسید - میدانم چرا ؟

دختر پاسخ داد : آری ! از جهتیکه ماهه آنها را از دل و جان اهلی ساخته ایم و اکنون نمیتوانند با کس دیگری خوگیرند .

وقتی از احوال کودکان عقب مانده در میهن پرسیدم ، آندوهگین شدند و گفتند : « دل ما به حال آن بیچارگان میسوزد - آنها باید بسیار نومید و افسرده خاطر باشند - زیرا ماه و ستارگان همه با ما آمدند ، و اکنون آنها آسمان خود را هر شب تاریک و تهی میابند . »

من از ایشان پرسیدم :

ای دوستان ! آیا میدانید آوارگی چیست ؟

همه خندیدند و گفتند :

ای دیوانه ! اگر سرگرمی دیگری نیافته ای
و نمیدانی با خود چکار کنی ، بیا با ما ، تاج‌وبهای خشک
گرد آوریم - امشب آتش بزرگی در بیابان خواهیم افروخت
و دوران خواهیم نشست - اگر حکایتی داری خواهیم
شنید ، ورنه کسی خواهد آمد و داستان سرائی خواهد
کرد .

آن روز همه روز چوب گرد آوریم و آن شب
همه شب دور آتش بزرگی نشسیم - غنله‌ها کردیم ،
سخنان راستینی گفتیم و داستانهای شیرینی شنیدیم .
آنشب پنداشتم که بعد از عمر حیرانف و گمگشتگی
دوبان به سرزمین نریبا و با صفای آزادگان برگشتم - و
نیز دریافتم که آن کودکان لاهرگز نمیتوان آوار ساخت -
نیرا چون خود را باشندگان این جهان بی پایان میدانند ،
و ماه و ستاره ، آسمان و کهکشان را از خود مپندارید ،
هیچ کسی را توان آن نیست که کودکان را از میهن ایشان
یعنی این کاینات بجز آنها بیرون راند .

۸ - آوارگان راستین

جوان وقتی داستان کودکان را درین جا به پایان رسانید ،

لحظاتی طولانی خاموش نشست. سرانجام ، رهگذر نیمه
شب سکوت را شکست و پرسید :

ای دوست ! بگر وقتی منزل کودکان را عقب گذاشتی
به چه محفلی رو آوردی ؟
جوان در پاسخ گفت :

ای رهگذر ! فردای آشب با کودکان ، وقتی با
خود تنها شدم ، پی بردم که آن یگانه پرستش من
پایمی نه یافته است ، و درد آوارگی من بیشتر به شدت
گرا ییده است - با خود گفتم : آن کودکان را سروکار به
آسمان و کهکشان است ، اکنون باشندگان راستین خاک و
زمین را باید یافت .

آن گاه به سراغ زنان رفتم .

دیدم زنان چادر نشین بیشتر از هر کس افسرده و غمگین
بودند. سبزه ها و شامگاهان ، فاصله های دوری را در دست
می پیوندند و از چشمه گل آلودی آب بر می گرفتند ،
کوزه های گلی سنگینی بر دوش میکشیدند و بر میگشتند .
روزها ، بته های خار و شاخه های خشکیده گردی آوردند ،
آتش می افروختند و بر سنگهای همواران می پختند. نه
لب خند می بزلب ایشان نقش می بست ، و نه سرودی از
سینه ایشان بر می خاست ، همه آنها پیراهن های بیرنگ

دوبر و چادرهای سیه بر سر داشتند - موها درهم
برهم و رویها بدون زینت و آرایش بود - نه سوه به
چشم کسی دیدم ، نه رنگ گلگون بر لبان و نه حنا بر
دستان کسی - فقط خالهای سبز سوزن زده خود را نتوانسته
بودند از پیشانیها دور کنند - در زر فهای نگاه برخی از
زنان جوان روشنی امید خاموش گردیده بود اما در چشمان
برخی دیگر برقی از اشتیاق فراموش شده هنوز میدرخشید -
اکثر ایشان در همان سادگی بدون آرایش و تزئین بقایای
زنجبایی خیره کننده را هنوز حفظ کرده بودند - و بسیاری از
زنان بزرگ سال هوشیاری طبیعی و متانت فطری خود را هنوز
از دست نداده بودند .

در نیمه راه آن دشت سوزان درختی استاده - بودن زن
وقتی به سوی چشمه گل آلود می رفتند و یا از آن می آمدند ،
زیر سایه آن یگانه درخت اندکی آرام می گرفتند . من
روزی رفتم و در آن جا نشستم - دیری نگذشت که زنان
بسیاری آمدند ، کوزه ها را بر زمین گذاشتند ، اینطرف و آنطرف
نشستند و بین خود سرگرم گفتگو شدند .

من پرسیدم : ای هموطنان ! بگوئید ، زندگی را در دیار

آوارگ چگونه میباید ؟ زنان آه سردی کشیدند .

یکی گفت درین سرزمین همه چیز بیگانه و نا آشناست -

و با این همه بیگانگی و ناآشنایی نمیتوان ساخت. ”
دیگری گفت: ” ما هر بار یک تا آن چشمهٔ گل آلود
میرویم ، افسرده تر می شویم و هر بار یک از آن بر
میگردیم ، از خستگی روز افزون از یاد می آیم و نیز
گمان می بریم که ارواح ناپاک و شریری باید در آب های
مکدر آن چشمه ساکن باشند. زیرا هر که از آن آب
می نوشد ، ناتوان می شود و گاه مبتلا به تب و هذیان
میگردد. ”

دیگری گفت: ” آن جادو خاک وطن ، بیرون از دهکده
ما چشمه ساری در دامن کهسار بود - آب شفاف و لرزان
آن آفرینندهٔ مستی و تندرستی بود - چون آینه بود که رو
های خود را در آن میدیدیم و خویشتن را میآراستیم -
صبح و شام ، خندان و غزلیخوان ، آنجا میرفتیم ، کوزه های
سنگین بردوش میکشیدیم و اما هیچ احساس خستگی
نمیکردیم. ”

دیگری افزود: ” و نیز در مغاره های نزدیک آن چشمه ،
ارواح نیک اندیش و پاک سرشتی ساکن بودند - ما میدانستیم
که از آمدنهای ما خوشحال میشوند ، و از شنیدن سرودهای
مالذت میبردند - وقتی صدا میکردیم ، ارواح مغاره ها
ودن ها یا ما همنوایشند ، گفتارهای ما را از هر سو تکرار میکردند ،

وقتی به قهقهه میخندیدیم ، با ما می خندیدند ، وقتی می سرودیم ، سرودهای ما را واپس بگوش ما میرسانیدند - و اما این جا هیچ صدای همنوای ازین دشت هموار نمی شنویم . دیگری گفت : " این جا هرگامی که میگذاریم ، نمی دانیم در چه جای میگذاریم و چه مصیبتی بر سر خویش فرود می آیدیم - در خاک وطن ، ما میدانستیم کجا قدم گذاریم تا کودکان اجنه را زیر پا نکنیم و خشم ایشان را بر نیانگیزیم - درین جا نمیدانیم اجنه این دیار چگونه اند ، کردار و عادات ایشان چسان است و از چه بخشم می آیند . "

دیگری گفت : " آنجا مادرین کبوتران سبز صحرایی پریانی را میشناختیم که در جامه کبوتران بدیدار سر زمین آدمیان می آمدند - مردان و کودکان نا آگاه را نمی گذاشتیم که به آنها آسیبی رسانند - این جا هیچ کبوتری سبزی را ندیدیم که در هوا پرواز کند و یا بر زمین نشیند . "

دیگری گفت : " آن جا زاغها با صداهای گوناگون به ما خبر میرسانیدند ، گاهی از آمدن مصیبتی ما را آگاه می ساختند و گاهی از رسیدن مهمان عزیز می شده میدادند - این جا هیچ پرنده بزبان آشنا پیاپی نمی آورد . "

دیگری گفت : " آن جا از اندک تغییری در روشنی روز و شب

از اندک اهترانه در شاخ و برگ درختان ، تغیر فصلها
و موسمه را درک میکردیم و سازگار به آن آماده گی
میگرفتم - این جا باد سوزانی ناگهان طوفانی از خاک
بر پامی نماید ، باران سیل آسای خبر فرود می آید ، لجن
نارنج میسازد و چادرهای نشمین ما را در خود فرو می برد .

دیگری گفت : ” در اینجا فقط گرکسها زیاد می آیند و لاش
های جانوران اهلی را میدرند - و می بینیم که هر روز

بیش از روز دیگر به چادرهای ما نزدیک میشوند . این
نزدیک آمدن گرکس های لاشخوار بسیار هول انگیز است . آن
چادروطن ما گرکسها را هرگز توان آن نبود تا این حد به آبادی
ها نزدیک آیند - آیا ما را کالبد بیجان میسندارند ؟ و یا از
وجود ما بوی مرگ به مشام ایشان رسیده است : ”

زنجان از شنیدن این سخنان همه خاموش شدند و
در اندیشه فرو رفتند . من سکوت را شکستم و پرسیدم :

ای هموطنان ! آخر بگوئید ، آوارگ چیست ؟

زنجان جوان ساکت ماندند و پاسخی ندادند . و اما زنت پخته

سالی با لحن مادرانه گفت :

” ای دیوانه ! پرسشهای بیهوده را به یکسوگذار - نگاه

کن ! آن جا دور

آن طرف چادرهای آوارگان ، قبرستان کوچکی بود که به سرعت

گسترش میآفت - ماسالخوردگان خود را ، و نیز بسا از کودکان
خود را در آن جا به خاک سپرده ایم - و ما در آن خاک بیگانه
به امانت گذاشته ایم - بگو ! آن امانت ها را کی بر خواهیم
داشت و ما کی جسد های خود را تا قبرستان کهن دهکده
خویش خواهیم رسانید ؟

ازین پرسش مادر آوا به خود لرزیدم ، و در پرسش
او پاسخی به پرسش ابلهانه خود یافتم .

جوان مجذوب وقتی گفتار خود را تا این جا رسانید ،
خاموش گردید - بعد از سکوت طولانی ، رهگذر از وی پرسید :

” ای دوست بگو چه یافتی ؟ ”

جوان در پاسخ گفت :

” ای رهگذر ! من دریافتم که آن زنان آوارگان سرتین
اند . زیرا ، آنها چون بند و پیوند محکمتری با داشت و روستا
خویش ، و ریشه های شرفتری در خاک اجداد و آبادی خویش
داشتند ، نمی توانستند تصور کنند که از آن دره و کوه
ها ، از آن مرد خانه و روستا دور و جدا میتوان
نزیست - آنجا یکسو چشمه آب زلال او بود و سوی دیگر
قبرستان کهنسال او - آن جا خانه و دهکده او بود ، کلبه
و کاشانه او بود ، دیگ و دیگدان او بود ، زمین و آسمان
او بود ، آن جا هیچ موجودی را جدا از خود نمیدانست .

او جز همه بود همه جز او .

” و اکنون در بیابان آوارگ چون ماهی است که از آب بر ساحل خشکی پرتاب گردیده است ، مانند بتّه سبزی است که از ریشه برکنده شده است و زیر آفتاب سوزان به سرعت میخشد .

آن مادر آوارو پرسش مرا به نحو پاسبان داد .
او در واقعیت میگفت : ” آوارو شدن دور افتادن از قبرستان کهن است ، امانت گذاشتن مردگان در خاک بیگانهگان است . ”
یکی از زنان حکایت کرد که چندی پیش زلف از زینان آوارو به منظور یافتن برادر گمشده خویش ، روزی پنهان واپس به زادگاه خود برگشت . آن جا نمانده خود را یافت و نه باشندد آشنا در دهکده و بیوان شده خود دید . و اما خود در آن جا بیمار شد و به زودی جان سپرد .
رهروان ناشناسی جسد او را دفن کردند ، و او بدینگونه در قبرستان کهن در آغوش خاک میهن آرام گرفت . زینان آوارو از او به نیکی یاد میکردند و به او حسد میبردند .

و اما مردان از رمز آوارگ زینان چیزی در نمی یافتند . گمان محب بردند آنها مال و اسبابی اند که با خود آورده اند و هر جا بخواهند با خود میبرند . ولی خبر از آنکه زینان دلهای خود را عقب گذاشته بودند ، ارواح ایشان در آن

سوره کهستان ، دور از بیابان ، آوارگی ، حیران و سرگردان
 می‌گشتند - و من نرزان چادر نشین را از جهتی آوارگان
 راستین یافتم که از جان و روان خویش جدا شده بودند ،
 خود را خود جسد بیجان می‌پنداشتند و فقط آرزو داشتند
 آن جسد را تا زادگاه خویش برسانند و در قبرستان
 کهنی به خاک سپارند .

۹- اشارات :

آن جوینده معنی آوارگی وقتی ماجرای خود را تا این
 جا حکایت کرد ، خاموش گردید - بعد از سکوت طولانی
 سربرافراشت و گفت :

واما ای رهگذر ! من هنوز خود را از منزل مقصود به
 فرسخ ها دور میابم - هنوز نمیدانم آوارگان کیانند ،
 آوار گشته گان چگونه آدمیان اند و من چرا آوار گشتم ؟
 رهگذر در پاسخ گفت :

ای دوست ! بدانکه در راه یافتن معنی آوارگی گامهای
 بزرگی برداشته ای . و اما راه درازی هنوز در پیش داری .
 از منازل دورتر این سفر دشوار تو اکنون چیزی نمیتوان
 گفت . فقط اشاراتی بدانسو میتوان کرد .

سیس ، رهگذر نیمه شب ، بدینسان ، هفت بار ایشان

کرد اشاره اول :

ای دوست ! درد آوارگی از جهتی بی امان است که درد شرفتری را بیدار میسازد و برزخم کهنه تری نمک میپاشد . درد آوارگی گوشه از پرده خودی را به یکسو میزند و پرتگاه هولناکی را در بیابان وجود مینمایاند .

اشاره دوم :

ای دوست ! راه آدمیت از مقام نا آگاهی آغاز میابد و به سرمنزله خود آگاهی می انجامد - و اما آدمی وقتی از بیخودی اندک به خود می آید ، فریفته خویشتن میگردد ، به خود پرستی میگراید و در بند خود گرفتاری آید - آن بیرون آمدن از بیخودی سرنوشت اوست و اما آن فریفتگی اشتباه و پاکراهی اوست و آن گرفتاری ، بیابان آوارگی او .

اشاره سوم :

ای دوست ! آدمی در اسارت خودی ، منازل عقب را در شب فراموشی فرد میبرد و از منازل جلو خبری نمی یابد - از خود نمی پرسد : این آمدنها ز کجا و رفتن ها بکجا ؟ فقط خودی را سرمنزله مقصود میدانند - بدینگونه ، راه عقب تا سرچشمه حیوان و راه راه جلو تا سرمنزله انسان متروک میگردد و مرور ایام آن راه ها را محو و نابود

میکند .
اشاره چهارم :

ای دوست ! خودی پیچیده درزنجیر خود ، بیگانه
از مبداء خود ، و بیخبر از منزل آینده خود ، مجرد و
منزوی ، خود را واقعیت مطلق محسوس ندارد ، خدا را
از درون شهرستان جان بیرون میراند و میخواهد خود به
جای او برمسند فرمان روائی مطلق بنشیند .

اشاره پنجم :

ای دوست ! فرمانروای خودی طالب قدرت مطلق است .
در بین آدمیان کسانی که یوغ فرمان او را به گردن میبندند
و قدرت مطلق او را گسترش و استحکام میبخشند آواره
کننده گان اند - و آزادگانیکه با آن آواران کنندگان نمی
سازند ، در برابر حکم آن فرمانگستر استبداد و شرسرتسلیم
فرو نمی آورند و بامیهن معنوی خویش بند و پیوندی
در دل نگه میدارند ، آواران شدگانند .

اشاره ششم :

و اما ای دوست ! فرمانروای خودی چون خود از میهن معنوی
خویش دور افتاده است ، در حقیقت خود آوار آوارگان

است و سرچشمه گمگشتگی و غربت آدمیان - دور راندن
از خانه و وطن و یا دور رانده شدن از زادگاه و میهن ، هر دو
پدیده های جزئی اند که فاجعه کلّی را در کلیت آن
در نفس هر فرد آوار شده و آوار کننده یکدم جلوه گرمی سازد.

اشاره به مقدم :

ای دوست ! تا فرصتی که آن آفت روی زمین توان
می یابد که سرزمین های انسان نشین آبادی را به ویرانی
و فساد کشاند و آواره کنندگان تاریک نهادی را در خدمت
خویش گمارد ، ما آواره شدگان خواهیم بود و آوارگان
معنی زندگی من و تو خواهد بود -

و اما ای دوست ! تو اکنون راهی را بروی خویش
بانر کردی که باید تا انجام به پیمائی - تا خود آگاه میهن
معنی خود را باز یابی و سالم به زادگاه و وطن خویش
برگردی -



وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا ○
و بگو رب من! زیاد کن مراد انش

بنام پروردگار آزادگان راستین
یار و مددگار جویندگان حق بین

ازدهای خودی: دفتر چهارم

رهگذر نیمه شب جستجوی سر منزل آزادی

بخش دوم

صحبت در محفل آزادگان

دفتر قدیم

روایات از زمان باستان

إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ ۖ أَلَيْسَ
 هُوَ آيَةً بَعْدَ آيَاتِنَا ۗ
 الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ○
 صبح نزدیک



مردمان ساده دل میپندارند که زمان چون جاده گسترده
 است در مکان و گویند: حال پُلی است که گذشته را با آینده
 پیوند میدهد، و آدمی از منزل گذشته گان میآید و راست
 از آن بسوی منزل آیندگان میگذرد.

و اما واقعیت چنین نیست. راه ابنای آدم خیلی پریچ است
 و خم، نشیب ها دارد و فرازها، گاهی بعقب بر میگردد و بدنبال
 رفتگان دصحرای خموشان ناپدید میگردد، گاهی دایره وار
 دور خود میچرخد و چون مار دم خود را می بلعد. گاهی آنرا
 به پُل ویران شده بی میا بخامد، گاهی آینده نارسیده در گذشته
 فرو میرود، و گاهی نیز گذشته ناگهان از منزل آیندگان
 سر بیرون میآورد.

« بامدادان خودی » سر آغاز منزل ایندگان بود، و آن معج
 نزدیک بد میدان، بجای اینکه در آینده اندک- اندک پیش آید
 خلاف توقع ساده دلان ناگهان جستی به عقب زد و در گذشته
 فرورفت، سحرگاه آغاز نیافته به شامگاه وقت باری میدل-
 گردید. شب تاری بزودی فرارسید و راه مسافران به پُلی
 انجامید که از مدتی ویران گردیده بود، سیل مد هشت باغرش
 رعد اساو امواج غول پیکر در بستر رودخانه جاری بود،
 شر فنا و پهنای آن آب ها و نیز آبادیهای آنسوی ساحل در تاریکی
 شب از انظار ناپدید بود.

بدینگونه رهگذر، نیمه شب بار دیگر در منزل شب مقیم
 گردید و با آواره گان سرگردان آن ساحل دوباره چشم برآه
 سحرگاهی نشست.

و این است شمه از داستان گذشته گانیکه سرانگرداب
 زمان حال بیرون آوردند.

* * *

رهگذر نیمه شب وقتی در منزل آوارگان مقام کرد، دید
 که مردم سخنان او را نمی شنیدند و اگر گوش فرامیدادند
 از شنیدن آن می رنجیدند. وی ناچار خاموشی اختیار کرد
 و در گوشه تنها نشست، و اما دیری نگذشت که از ادگان جوان
 هر شب بیش از شب دیگر بیدار او می رفتند و دور او حلقه

میزدند. رهگذر شب در آن محفل دوستان می نشست، پرشهای دلنشین میشنید و پاسخ های راستین میگفت.



شبى از شب ها، آزادگان جوان بسیاری دور و پیش رهگذر - نیمه شب نشستند، در بین آنان جوانانی بودند که تازه از میدان نبرد برگشته بودند. از سرگذشت پیکار های خویش در دشت ها و بیابان ها سخن میگفتند و از ماجرای شبخونهای خویش بر لشکر دشمن در شهر و روستا حکایت ها میکردند.

یکی گفت: نظام استبداد برخی از مردم بلاد ما را از گرسنگی و تشنگی می هراساند و بدینگونه تلاش دارد آنها را برانو در آورد.

دومی میگفت: من حتی با تنی چند از روستایانی برخوردارم که نمیخواستند گروه آزادگان در نزد یکهای دیار ایشان گشت و گذار نمایند. زیرا میگفتند دشمن بلای تشنگی و گرسنگی را بر ایشان مسلط خواهد کرد و آنها را نابود خواهد ساخت.

آزاده پرسید: ای دوست! تو در پاسخ آن روستایان چه گفتی؟ او جواب داد: « من گفتم: « ای دوستان بگرسنگی و تشنگی شاید نتواند شمارا یکسره نابود سازد، و اما اگر دشمن را بر خویشتن مسلط - گردانید، هیچ یکی جان به سلامت نخواهید برد.»

سومی گفت: ما وقتی شب هنگام سراغ دشمن درون شهرستانها - میرویم، برخی از باشندگان را می بینیم که از فرمان بیدادگران -

اطاعت میکنند، خود را خود از شب گردی منع می نمایند، در
بسترها از تشویش بخواب نمیروند، ولی از ترس جان از خانه
نیز گاهی بیرون نیمگزارند و بدینگونه دشمن را نیرومند
میگردانند.

دبگیری افزود: آن نظام دهشت و وحشت صبح و شام، و
قید و بست شب و روز، نه فقط کاسه صبر مودم را لبریز -
ساخته است، بلکه آن کاسه را هر دم می شکنند نمیدانم آن نظام
چگونه دوام می یابد؟

یکی از آنها در پاسخ گفت: خیلی ساده است، محرومیت کامل
از آزادی در آغاز امر آدمی را ناراحت میسازد، و اما با مرور زمان
بدان خود میگیرد، خاطرات ایام آزادی رفته-رفته در اذهان
مغشوس میگردد و زندگی در زندان یگانه واقعیت مسلم پنداشته
میشود و سپس در آن قید و بست کامل، اندک سهولتی بزرگترین
نعمتی جلوه میکند.

آزاده جوان و پرشوری گفت: مقصد آنست که نظام استبداد
تهداب بنیادی نیابد. پس آزادگان آشوب طلب باید هرگز
از طغیان و عصیان دست برندارند، باید زنجیرها را پیهم بصد
در آورند و کاخ ستم را هر دم در تهداب آن بلرزانند.

سراخام یکی از آزادگان جوان رهگذر نیمه شب را مخاطب -
ساخت و پرسید:

ای رهگذر! بگو، نظام استبداد بر چه انگیزه استحکام
میپزیرد و از چه نیروی دوام میابد؟
رهگذر در پاسخ گفت:

- ای دوستان بدانید که اضطراب در برابر اختیار آن انگیزه
است که نظام استبداد را استحکام میبخشد و ترس از مرگ آن
نیرویست که آدمیان را مشتاق بندگی میسازد و باعث دوام آن
نظام میگردد و نیز بدانید که صبح آزادی قریب و شب اسارت
دراز است. باین معنی که: به آزادی در زندگی میتوان رسید -
و اما نزدیکترین راه نجات از الام و اسارت مرگ است، و مرگ
رحنه دیواری در زندان اسارت است و آن لحظه کوتاه‌هست،
ولی اگر کسی از مرگ بترسد، پس بمنظور زنده ماندن، ناچار
است یوغ بردگی فرمانروای بیدادگر را بگردن نهد، و این
زندگی در اسارت شب‌دراز تیره و تاریک پر مشقتی است که هیچ
صبح صادق معنویت و آدمیتی را در بطن خود نمیپروراند.
آزاده‌د پیگری پرسید:

- ای رهگذر بگو! بسوی سر منزل آزادی چه گام‌های بزرگی
میتوان برداشت؟
رهگذر گفت:

- ای دوستان! بدانید که در راه آزادی هر تلاش اندک
آبستن معنی است و هر قدم کوچک دال بر بزرگی آدمی است.

حتی اگر اسیر بسته به زنجیری، نیم گامی بر ضد نظام اسارت -
بردارد، راه را بسوی سر منزل آزادی میگذراند، اگر باروند
اید، پس بیایید و نخست این نکته را از داستان دیوانه زنجیرگرا
دریابید، و اما ای دوستان! اگر شما همه داستان شهر
ظلم آباد خبریابید، انگه راز اضطرار و اختیار و رمز -
زندگی در بندگی را در خواهید یافت و نیز پی خواهید برد که
آن دو غول بیابان تشنگی و گرسنگی چگونه بیاری دهر استبداد -
میشتابند - و مردم چسان آن آفت جا نزا بر خود مسلط میگردانند
و یقین یابید که وقتی آن داستان شگفت و حیرت انگیز را سراپا
شنیدید، پاسخ ها به پرسشهای خود در آن خواهید یافت.
آزادگان همه بیک صدا گفتند:

ای رهگذر! پس بگو، آن ماجرا چگونه است؟
و رهگذر نیمه شب، آن دفتر گذشتگان فراموش شده را
بار دیگر چنین گشود:



لَقَدْ كَانَ فِي قَصصِهِمْ

عرائینہ مست قصص
عِبْرَةٌ لِأُولَى الْأَبَابِ ط
پندی خداوندان قصہ در آید

بخش دوم: صحت محل آزادگان

دفر قدیم

روایات از زمان باستان

(یا)

داستان شهر ظلم آباد



دیوانه زنجیرگرا

گویند در ایام پیشین، فرمانداری جباری، لشکر ترس و بیم را
بر شهر مسلط گردانیده بود و آن سپاهیان خشم و غضب، همگان را
روز و شب، در یوغ فرمان او گردن نه بسته نگه میداشتند. نه خطر
شورش بود و نه عصیانی، نه تهدید هجوم فوج دشمنانی.
شب‌های از شب‌ها، فرمانروا در محفل عیش و نوش نشسته بود
در اوج مستی و روبروی حکیم در بار خویش کرد و گفت:
درین کشور پنهان و در هیچ انسانی بیرون از قلمرو فرمان من نیست
جان و مال همه کس در اختیار کامل من است و بس!
دانشمند در بار چون در آن شب خود نیز بکلی هوشیار نبود
شوق خفته گفتار راست در او بیدار شد و گفت:
فرمانروا بجا میفرمایند! مال و ثروت این دیار در چنگال-

قدرت شهریار است ، و مردمان این سامان همه بندگان سلطان
اند .

بعد از اندک مکشی افزود :

وامای فرمانروای بی همتا ! بدانکه درون همین کشور
پنهاور ، قلمرو بزرگتری پنهان است که از سلطه فرمان تو بیرون
مانده است .

از شنیدن این سخن چین برجبین فرماندار پدیدار گردید
و با خشونت پرسید :

بگو ! چنین سرزمین نافرمان در کجاست ؟
حکیم در پاسخ گفت :

ای فرمانروا ! آن قلمرو تسخیر نشده سرزمین دلهاست !
مردم از بیم خشم و غضب جلادان تو تسلیم بحکم و فرمان تو اند .
واما گنجینه های دوستیها و محبت های خود را از تو پنهان نگه داشته
اند ، و ترا به ثروت های گران بهای شهرستان دله راه نداده اند .
فرمانروا لحظه در اندیشه فرو رفت - سپس سر برافراشت -
و گفت :

پس آن قلمرو را نیز باید زیر فرمان خویش آرم .

* * *

فردای آتش ، فرماندار فرمانی باین عنوان صادر ننمود :
« دوران ترس و بیم با صدور این فرمان پایان مییابد ، و عصر

محبت و دوستی آغاز میگردد. ای شهریان! خوشحال و خندان
بسربرید! و با فرمانروای خویش از جان و دل محبت ورزید!
زیرا فرمانروا دوست شماست!



دپوانه ساده دلی در آن شهر میزیست. وی فرمان جدیدی
را از جان و دل پذیرفت و جستان و خیزان بسوی کاخ فرمانروایی شتافت.
آنجا در تالار بزرگ، در باریان بشمار گرد آمده بودند. فرمانروا
بر مسند بلندی نشسته بود و از عصر جدید محبت و دوستی سخن
میراند.

وی دپوانه را بحضور پذیرفت و آن ساده دل مستانه در وسط
تالار ایستاد و به فرماندار چنین گفت:

ای فرمانروا! من فرمان تیرا از جان و دل پذیرفتم، و اینک
آمده ام تا بان تو پیمان دوستی بندم. آیا تو خود را آماده این کار
ساخته ای؟

دانشمند در بار از شنیدن این گفتار لبخندی زد، زیرا
معنی آنرا دریافت. و اما فرمانروا چون به مطلب پی نبرد،
پرسید:

بگو! منظور ت چیست؟

دپوانه در پاسخ گفت:

ای فرمانروا! در دوران خشم و غضب، یکی ترساننده بود

و دیگران ترسیدگان . ترساننده اگر وقتی در دام او هام ترس-
اور خویش خود گرفتار آید شاید گاهی از خود بترسد ، ولی
از ترسیدگان هرگز هراسی ندارد . زیرا ترسیدگان نمیتوانند
ترساننده را بترسانند . ترسیدگان را ترس با هم نزدیک میسازد
در نهان خانه دل‌های همدگر راه مییابند و اما ترساننده هرگز
نمیتواند با ترسیده پیمان دوستی بندد ، زیرا ترساننده ، ترسیده
را حقیر و بنده اسیر می شمارد ، و شاید بخواهد او را چون زیردستی
ز پرسیای خویش حمایه نماید ، و اما نمیتواند او را چون همدستی ،
دوست همپایه خویش بپذیرد .

دپوانه اندکی مکث کرد ، فرمانروا بار دیگر پرسید :

بگو ! منظورت چیست ؟

دپوانه بکلام خویش چنین دوام :

ای فرمانروا ! بدانکه فطرت حاکمیت ، حاکمان را محکوم
ساخته است ، که هرگز در جهان دوستی نیابند ، زیرا حاکم‌ها یا حاکمان
همپایه خویش رو برو است و آنها دشمنانند و رقیبان جاه
و مقام او - و یا با زبردستانی سروکار دارد که باید بندگان
وفادار و آماده خدمت و کار باشند ، نه دوستان شریک
اسرار ، فرمانروای و سروری . با دوستی و دلبری نمی‌آمیزد .
دپوانه لحظه خاموشی کردید ، سکوت ژرفی آن تالار بزرگ
را فرا گرفت ، دپوانه بار سوم چنین بگفتار آمد :

ای فرمانروا گویند باد تند و چابکی بر پروانه لطیف و
 سبکی عاشق شد ، ز باخته گسیخته لجام ، در طلب معشوق -
 گل اندام ، پیهم مینالید و بهر سو میدوید - و اما هر چند
 آن تند باد مشتاق وصال بدنبال محبوب با سرعت بیشتر میدوید
 آن ملکه جمال سبک بال را دورتر از خود میفگند . تند باد
 ازین فرار و انزجار ، ازین بی اعتنائی و بیزارى معشوق ،
 اندوهگین و خشمگین گردید . روزی در پی دلدار چنان
 باشدت رفتار شتافت که آن ترسیده طوفان زده را در بسته
 خار فرو برد - بالهای رنگین از هم پاشید و آن نازنین از خار
 نیشداریکه در دلش خلید ، جان داد ، و اما تند باد هرگز دریافت
 که پروانه سبک بال نازک بدن چرا از وی میرمید .

فرمانروا باخشومت پرسید :

ای پادشاه ! بگو ، نتیجه این حکایت چیست ؟

پروانه در پاسخ گفت :

ای فرمانروا ! آن حکایت را نتیجه پند و نصیحت نیست ،
 بلکه معنی کوچک آن درین نکته است که : آن باد تند و چابک
 فرمانروائی است ، و آن پروانه لطیف و سبک دوستی است .

سپس کلام خود را چنین انجام داد :

پس ای فرمانروا ! اگر میخواهی با من پیمان دوستی بندی ،
 از فرمانروائی دست بردار ، و اما پیش ازینکه مسند قدرت را ترک

گویی امر فرماتا زندانها را ویران کنند و همه شهریان زندانی را
از زنجیرها آزاد نمایند. و من اکنون بیرون کاخ فرمانروائی میشیم
تا تو آماده گردی، سپس بیرون آئی و بامن سفری در سرزمین
دوستی و محبت آغاز نمائی.

* * *

دبوانه ساده دل تالار بزرگ را ترک گفت، بیرون از کاخ -
فرمانروائی شب تا سحر چشم براه نشست و اما فرمانروا از کاخ
بیرون نیامد.

مردم شهر ازین قصه دبوانه راست گفتار و فرمانروای
کل اختیار خبری نیافتند، و از زبان جارچیان هنوز همان
اعلان دوستی را می شنیدند. واعظان خود فروش و خبرگزاران
حلقه بگوش دربار میگفتند که آن اعلان دگرگونی بنیاد راستین
است و ضامن فراوانی و آبادی در آن سرزمین رفته رفته
هنگامه در شهر برپا گردید، مردم بنام محبت فرمانروا و بنام
اطاعت از او امر آن قهرمان بیهمتا جشن های شادی برپا نمودند
و به مستی و یاده نوشی پرداختند، دریچه دلهالکتودند و اسرار
نهائی آنها بر زبانها جاری ساختند. دوران پیش از اعلان محبت
و دوستی را روزهای مصیبت و بدبختی نامیدند و از فضایل
آزادگی و حریت صحبت ها کردند و داستانها سرودند.
فرمانروا وقتی از احوال شهر خویش خبر یافت، بوحشت اندر

شد، زیرا از نهان خانه دلهای مردم، قطرات رحمت دوستی و محبت نبارید، بلکه سیلاب انزجار و نفرت از فرمانروا از آن بیرون ریخت.

* * *

دبوانه ساده دل آنجا بیرون از کاخ فرمانروایی هنور چشم براه نشسته بود که سپاهیان خشم و غضب فرار سیدند، او را بزنجیر محکم بستند، کشان - کشان بردند و در زندان تاریکی افکندند. دیری نگذشت که آن دانشمند در بار نیز بنام دسیسه کار، رهسپار زندان گردید، سپس سپاهیان مسلح شهریان را، و بطور خاص آنان را که دوران پیش از اعلان راز و زهای بدبختی نامیده بودند گروه گروه میبردند و در زندانهای افکندند.

دبوانه از آغاز اسارت لب از گفتار فرو بست، سالها میگذشت او در کنجی می نشست و با هیچکس سخنی نمیگفت.

سر انجام بعد از گذشت سالهای درازی، روزی پاسبانان آمدند، زنجیرهای او را شکسته و گفتند:

فرمانروا از رفتار آرام و کردار بی آزار تو راضی است، گناه ترا بخشود و امر فرمود تا از بند آزاد گردی و هر جا میل داری بگشت و گذار پردازی.

* * *

دیوانه وقتی از زندان بیرون آمد در شهر ازینسوبدانسو

حیران و سرگردان میگشت و همچنان با هیچکس سخنی نمیگفت.
روزی بمیدان بزرگ شهر آمد، زنجیرهای سنگینی با خود
داشت، مردم بحیرت دیدند که دهبانۀ آن زنجیرها را خود در
دست و پای خویش محکم بست و خاموش در میدان نشست.

درباریان این داستان شگفت را بگوش فرمانروا رسانیدند.
وی روزی سوار بر اسبی دپویکر بمنظور تسخیر کشور های دور
پیشاپیش لشکر خویش از میدان شهر عبور میکرد. دهبانۀ زنجیر پست
در آنجا دید، نزدیک رفت اسب خود را باز داشت و پرسید:
ای دهبانۀ! من بتو رحم کردم و نعمت آزادی را بتو باز-
ارزانی فرمودم، تو چرا خود را بزنجیرستی؟

دهبانۀ سکوت طولانی خود را شکست و بار نخست بعد
از سالهای خاموشی بگفتار آمد و در پاسخ چنین گفت:

ای فرمانروا! وقتی من از زندان بیرون آمدم، درین
شهرستان پی آزادی بهر سو گشتم و اما از آن اثری نیافتم و بزودی
دریافتم که همه این سرزمین بزندان آهنین مبدل گردیده است
و همه شهرنشینان در اسارتند، بدینگونه من از زندان کوچک
و محقری بیرون آمدم و در زندان پنهان و محکمتری گام گذاشتم.
دهبانۀ وقتی سخن خود را باینجا رسانید، خاموش گردید
سپس بپای ایستاد دست های خود را بامشت های گره بسوی آسمان
بلند کرد، زنجیرهای خود را بصدادر آورد و گفت:

ای فرمانروا ! بدانکه من درین شب تار اسارت راه باریکی
بسوی سرمنزل آزادی کشودم و آزادی خود را درین یافتم که
بدست خود زنجیرها در پای خود اویزم . بدینگونه وقتی من
این زنجیرهای زاده اراده خود را بمیل خود بصدا در میآورم
غلغله پیهم آن بمن میگوید که کردار من در اختیار خود من
است و من از آزادی فقط همین مقدار را در اختیار داشتم و
آنرا بکار بردم .



ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْقُرَى نَقِصُهُ عَلَيْكَ

این از اخبار ده ای هلاک شده که قصه آنرا بنویسیم
مِنْهَا قَائِمٌ وَحَصِيدٌ وَمَا ظَلَمْنَاهُمْ

بر تو، از آنها باقی است و برخی از پنج بریده. دستم نکردیم -

وَلَكِنْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ -

ایشان را، ولیکن ایشان را ستم کردند بر خویششان -

شهر بزرگ

(۱) پیرش راه از ناساس بپراه :

رهگذر نیمه شب گفت :

طی رهنوردیهای بی انتها، روزی مرا گذر از میان دره
افتاد که در آن دمه غلیظی همه جا را پوشانید - روخانه گل الودی
ارفران کوههای خشک و خاکستری رنگی فرو میریخت. باشندگان

آن سامان همه جامه های سیاه بر تن داشتند، چشم ها پر از اشک و لب ها تهی از تبسم بود.

نزدیک یکی از باشندگان رفتم و پرسیدم :

«ای دوست ! بگو ، این مقام را نام چیست ؟»

آن مرد بسر دی در پاسخ گفت :

اینجا « سرزمین سوگوران » است ، و این دره را که در عقب

و جلو خویش گسترده می بینی ، « ماتم دره » گویند .

پرسیدم : این راهی که در پیش گرفته ام به کجای انجامد ؟

وجه راههای دیگری رامیتوان در پیش گرفت ؟

گفت : راهی که در پیش گرفته ای یگانه راهیست که باین جا

میآید و ازین جا میرود ، راه دیگری نیست و این راه نیز رفته رفته

به منطقه کوهستانی میرسد که « سنگلاخ نومیدی » گویند ، بالا

رفتن از آن دشوارست و اما آنسوی کوهستان راهی هموار است و

در دشت پهناوری فرو میرود که صحرای امید نام دارد .

اگر رنگینی سراپهای آن صحرا ترا نفریبند و بسوی بیراهه نبرد

به « میدان بامدادان » خواهی رسید و از آنجا شاهراه « شهر بزرگ »

را خواهی یافت ، دورتر از آن چیزی نمیدانم ، شاید باشندگان

شهرستان بزرگ اطلاعی داشته باشند .

بعد ازین گفتار مرد مغموم سکوت اختیار کرد ، من

پرسیدم :

ای دوست ! من همه باشندگان این سرزمین را اندوهگین
یافتم ، بگو، این غم و ماتم چرا ؟
در پاسخ گفت :

ما همه سوگواران ایم ، بزرگان و هوشیاران گذشته ماگفته
اند : بزرگترین حادثه در جهان مرگ است و این فاجعه اجتناب-
ناپذیر عالم را لحظه نباید فراموش کرد ، شب و روز در آن-
باید اندیشید ، و از زمان دیرین تا امروز دیار ما را عادت برین است
که در مرگ هر انسان ، همیشه باشندگان چهل روز ماتم میگیرند
و چون درین سرزمین وسیع طی همین مدت خواهی نخواهی یک
و یا چند تنی را بسیار دیار عدم میگردند ، مراسم عزای همگانی
نمی‌تواند پایان یابد .

پرسیدم : آیا میلادها و ازدواجها را جشن نمیگیرید ؟
گفت : کودکانی بد نیامیآیند ، زنان و مردان باهم زناشویی
میکنند ، و اما چون ماتمی در جریان میباشد ، محافل سرور شادی
دایم تا فردای نامعلوم موکول میشود .

* * *

از گفتار آن مرد ماتم زده دریافتم که باشندگان آن مرزوبوم
هنوز تا منزل اندیشیدن بمرگ نرسیده اند ، بلکه عقب تر از آن
به بیراهه افتاده اند و در منزل هر اس از مرگ مقام کرده اند ، و تلاش
میورزند که بیاری مراسم دایم سوگواری آن ترس بزرگ را زیاد ببرند .

۲- از شبستان « ماتم دره » تا میدان بامدادان

ومن سراخجام راه « ماتم دره » را پیومدم ، از « سنگلاخ تومیگا » بزحمت و خواری بالا رفتم ، در آنسوی کهسار راه هموار « صحرای امید » را در پیش گرفتم ، گرچه بدنبال سربهای رنگین آن مدتی دویدم ، و اما در پایان وقتی شب درازی در آن بیابان بسر آمد ، صبح- گاهی در میدان فراخ و همواری قدم گذاشتم که آنرا نام « میدان بامدادان خودی » بود .

از دو سمت مقابل آن میدان ، یک راه بسوی آفتاب نشست - میرفت و راه دیگر بسوی آفتاب برآمد ناپدید میگردید ، راه بسوی مشرق خیلی باریک پر پیچ و خم بود و بته های خار آنرا از هر کنار میپوشانید . در آغاز آن راه ناهموار لوحه کوچکی و نیمه شکسته بر زمین افتاده دیدم ، حروف آنرا باد و باران برده بود ، بر آن بزحمت چنین خواندم :

سر منزل آزادی

سرزمین دور افتاده ، نامعلوم و ناشناس
منازل شر راه : دشت لیلی - رباط مستان -

ده مجنون - تخت پریان -

سواحل دریای معنی

در سمت مقابل میدان ، جاده سنگ فرش فراخ و هموار

راست بسوی مغرب میرفت ، در آغاز آن شاهراه ، بر لوحه بزرگی
با خطوط درشت و بدریخت چنین درج بود :

شهر بزرگ

مجلد و باشکوه - نزدیکتر از تصور

آبادیهای سرراه : ده رنجور

گرین قلو

ستم سرا

عجله و شتاب بمن فرصت نداد تا در رموز و اسرار
آن لحظات زودگذر با مدادان بتأمل پردازم و در چگونگی
آن لوحه بر زمین افتاده بیانندشم ، از فرار سیدن آفتاب
آتشین و از ترس گرسنگی و تشنگی خواستم هر چه زودتر
بنزدیکترین آبادی رسم ، بید رنگ شاهراه شهرستان
بزرگ را در پیش گرفتم .

۳- بر شاهراه بیداد تا شهر ظلم آباد

شبی را در ده رنجور « بسر بردم ، روزی را در -
» « پستم قلعه » سپری نمودم ، از گریا نغانه ها و ماتم سراهها
بیشمار سراه گذشتم .

سرا انجام روزی ناگهان ، بدون علت عیان ، آن همه

ویرانه های آبادی نما پایان یافت ، فقط بیابانی را تا کرانه -
های افق گسترده یافتم که چون کف دست هموار بود و آن -
شاهراه فرش از سنگ سیاه رفته رفته در دل غبار آلود آن
ناپدید میگردید .

در کنار آن شاهراه در هر صد قدم ، لوحه های بزرگ -
ایستاده دیدم ، مطالب با خطوط درشت ولی زشت و بدریخت
بر آن نقش بود ، و اما شگفت اینکه هیچ یکی از آن لوحه ها از
دوریها و نزدیکهها منازل سر راه چیزی نمیگفت ، از مهانسرها
و یا از تماشه خانه های درون شهر خبری نمیداد ، میرفتم
و بر آن لوحه ها چنین میخواندم :

« رستگاری در محنت و خواریست »

با خود گفتم : اگر زندگی در محنت و خواری باشد ،
پس رستگاری از چه خواهد بود ؟

« نگهبان سعادت از هرگونه آفت ، دستگاہ قدرت است »

با خود گفتم : و اما آن آفت دشمن سعادت خود همان
دستگاہ قدرت است ، و هنگامیکه پای سعادت در میان آید
نیاز به نگهبانی از میان برمیخیزد ، زیرا سعادت راستین خزانه
زر و زبوری نیست که رهنرزان بتوانند آنرا از هر جهت
بدزدند و نگهبانان قدرت از آن پاسبانی کنند .

« رهبران ما ابر مردانند »

« و اطاعت از ابر مردان کار خردمندان است . »

با خود گفتم : خردمندان راستین خود آن ابر مردانی اند که فقط تابع داور خرد خود اند و بس . و آن ابر مردانیکه خردمندان را باطاعت وادارند ، بیخبران ستمگرند ، و آن - خرد مند انیکه باطاعت آنان تن در میدهند بیخبران بی بصیرت پیش میرفتم و بر لوحه های بزرگ کنار جاده چنین میخواندم :
« مردم مظهر اراده قدرتمند ، زنده بر قدرتمند و پاینده بر آن قدرتمند »

« و قدرت راستین در استحکام نظام آهنین است »

با خود گفتم : در اینجا حقیقت و اثر گون بیان شده است ، زیرا مردم مظهر اراده قدرت نیستند ، بلکه قدرت میتواند مظهر اراده مردم باشد . قدرت مردم در زندگی هر فرد انسان است و زندگی در خوشبختی است ، و خوشبختی در آزادی از چنگال نظام آهنین .

اما بر لوحه خواندم :

« عدل نوین در نظم آهنین است ، و آن در اطاعت کامل و قناعت اذول است »

با خود گفتم : درین گفتار فقط کلمه « عدل » را اگر برداریم و لفظ « ظلم » را بجای آن بگذاریم ، حقیقت بیان خواهد شد ، زیرا اگر نظم آهنینی برقرار است ، پس جور و ستم راستینی در

کار است و اطاعت جبری از نظامی و قناعت ضروری بر مرامی
نه عدل است و نه داد، بلکه نام آن فقط ظلم است و استبداد.
بدینگونه در آن بیابان خاموش و تنها برای شاهراه سنگ
فرش جاروب کرده، عریض و هموار، راست و هندسی، پیش
میرفتم - و آن گفتار دل آزار از خردبیزار روی لوحه‌ها را -
میخواندم، چون از مطالب آن هیچ سری درنیاوردم، بامید
اینکه شاید معنی آن را درون شهر بزرگ دریابم، بدانسو
شتافتم.

اما طی رهنوردی خویش رفته رفته نکته‌شگفتی را -
دریافتم و از درک آن هر اس نا شناسی دردم جا گرفت.
یکی اینکه: دیدم بدون من هیچ رهروی، هیچ پیاده یا
سواری، نه از سوی شهر می‌آمد و نه بدانسو میرفت. و دیگر
اینکه: پی بردم که آن جاده با شکوه یکطرفه بود، و رفتن
تا شهر مجاز بود و اما آمدن از آنسو ممنوع. زیرا روی آن
همه لوجه هافقط بسوی مسافری بود که بشهر میرفت، و وقتی
به عقب نگاه کردم دیدم پشت همه آنها سیه بود و فقط علامت
منع عبور را از جاده بر آن نقش بود، و این نخستین باری بود
که من در راه پیمائی‌های خویش جاده را در پیش گرفته
بودم که برگشتی را نمی‌پذیرفت، با خود گفتم: طی سفر
زندگی، چنین راهی را نیز باید پیمود و بیشتر از همه، رمز

این برکشت ناپذیری را باید آموخت ، ازین جهت به
رهنوردی خویش دوام دادم .

(۴) مسافر نابلد در سرزمین دیو و دوق

سراخام ، روزی هنگام غروب آفتاب ، شبح شهر باشکوهی
در کرانه های افق پدیدار گردید . آیادیاها از مرمر و رخام ، سر
بر فلک افراشته بودند ، و درخشندگی گنبد های طلائی آن در
اشعه خونین آفتاب نشست ، چشمان را خیره میکرده قبه های چند
بنای کهنسالی هم بنظر میرسید .

چون نزدیک رفتم ، دیدم خندق ژرفی دور آن کنده
اند . دیوار های عریض خاکستری رنگی دور شهر ساخته اند ،
برج های بلند در هر کج آن دیوار افراشته بود و بر فراز یکی
از برج های بلند ، ستاره سرخی از لعل آتشی رنگ میدرخشید .
در وازه بزرگ هنوز برای شب بسته نشده بود ، و من
درون شهر رفتم .

از نزدیک ، آن همه بناهای مرمر و رخام را خیلی زشت
و بد ریخت یافتم ، و دانستم که معماران آن خواسته بودند
که فقط مجلل و باشکوه جلوه نمایند .

آنجا هیچکسی را ندیدم که یا مانند من تنها و بدون هدف

بتماشا پردازد، و یا سرگرم کعب و کاری باشد و یا بمنظور
 تفریح گشته و گذر نماید، مردم همه در صفوف منظم یکسان
 قدم برمیداشتند و از کنار جاده عریض میگذشتند.
 گروهی از جوانان تنومندی را دیدم که جامه های خاکی
 رنگ یکسان به تن و سلاح جنگ و نبرد در دست داشتند، گامها
 سنگین و شمرده برمیداشتند، و بیک آواز چنین میخواندند:

ما جوانیم!

شیرمزدانیم! سلحشوریم ما!

قهرمانیم! قوت و زوریم ما!

ما بازوی بیداد قدرت

ما بانی بنیاد قدرت

جان ما از آن رهبر!

خون ما قربان رهبر!

« جوانان سلحشور » دور رفتند - باقی مطالب سرود ایشان را
 نتوانستم دریابم. اما در پی آن، صفوف دیگری از مردانی رسیدند
 که جامه های بیرنگ یکسان در برداشتند و آلات و افزار کار
 بردوش میکشیدند - یکی از ایشان پیشاپیش میرفت و در فشی را

برافراشته میداشت که بر آن برنگ زرین، نقش ابزار آهنین
 بسته شده بود. از آن افزار یکی را هدف بریدن و دیگری
 را مرام کوبیدن بود، یکی کشتزار موهوم و هنگام درد نامعلومی
 را بیاد میآورد، و دیگری کوبیدن و شکل دادن فلزی را بمنظور
 قتل و کشتار وعده میداد و مردان آن گروه نیز همه با آواز
 بلند سرودی را میخواندند که من فقط این الفاظ چند از آن
 بخاطر سپردم:

«ما کارگر، ما رنجبریم! ما بندهگان رحبریم!

ما تابع فرمان تو، ای رحما!

جان ما قربان تو، ای رحما!

وقتی آن صفوف دور رفتند، و صدای ایشان اندک اندک
 خاموش گردید، موج دیگری قطار قطار از وسط جاده گذشت.
 این بار گروهی انبوه زنان جوانی بودند که پیراهن های دراز
 یکنواخت و بد ساخت پوشیده بودند، دسته های از گل های
 خشکیده در دست داشتند و چنین میسرودند:

«ما زنانیم! زنان پیشاز! ما جو انیم! ما جوان جانناز!

این نظام ما! مرام ما!

برای ما و فرزندان ما است!

این نظام ما، مرام ما. هشت و باغ جاودان ما است

مازنان ! باشندگان خاک مرخیز !
ماکنیزان ازان شهر مردان خونریز !
همه فر ما نبر سالار مختار !
همه تابع ، به او دایم وفادار !

صفوف بیشمار بدینگونه میسرودند ، یکی پی دیگری میگذشتند
و در دل شهر ناپدید میگرددیدند . غلغله آن ترانه های مغرور
بربندگی اندک اندک دور رفت ، و دیری نگذشت که هیچ انسانی ،
هیچ زنده جانی در جاده ها باقی نماند . سکوت ژرفی سراپای
آن شهر بزرگ را فرا گرفت .

درین هنگام شب فرا رسید . فانوسهای خورشید نهی
هرکنج و کنار آن شهر غول پیکر را چون روز روشن کرد .
پاسبانانی قوی هیکلی پدید آمدند و در هر صد قدمی جاها
و کواچه ها ایستادند .

من نزدیکی از پاسبانها رفتم و بعبادت همیشگی پرسیدم :
ای دوست ! بگو ، این مقام را نام چیست ؟
او نخست سراپایم بکراحت نگریست و سپس بخشونت
گفت :

بگو ! نام شب چیست ؟
من چون معنی پرسش او را دریافتم هرچه باد آباد در

پاسخ گفتم :

نام امشب را هنوز نمیدانم. و اما شبی که گذشت در -
« گریان خانه » بود ، شب پیشتر از آن شب « ماتمرا » و پیشتر
از آن شب « ستم قلعه »

چون پنداشت یاد پوانه ام و یا براو میخندم ، حرف مرا
بزشتی قطع کرد و گفت :

خاموش ! شرم آور است که درین شهر باشکوه و باصفا
هنوز ولگردان ژنده پوش و ناپاکی رامیتوان یافت! تو باین
سروریش پوشیده از گرد و خاک و این جامه های زشت و
ناپاک ، شهر زیبا و باصفای ما را آلوده میسازی ، میدانم با
توجه باید کرد .

سپس پاسبان دیگری را از دور طلبید ، بوی چیزی
گفت و مرا بدست او سپرد .

این پاسبان دومی خشن تر از اولی بود ، هم دشنام و
پر خاش میداد و هم ضربات پیهم تازیانه بر پشتم حواله
میکرد ، و مرا در جاده های بی انتها پیش میراند . در
آن شب ، طی آن همه راه پیمودنهای دراز بجز صدای ضربات
شلاق بر پشت خود و طنین آواز پای من و پاسبانم بر سنگ
فرش جاده ، هیچ صدای از جای نشنیدم و با هیچ زنده جان
دیگری رو برو نشدم . من هر لحظه بیهوده انتظار داشتم

که بارهروانی بر خواهیم خورد و یا در چیه از هزاران خانه
 آن بناهای بلند و بالا باز خواهد شد و کسو از چگونگی احوال
 خواهد پرسید، ولی حتی گربه را ندیدم که از خانه بیرون آید.
 جاده های فراخ و روشن را عقب گذاشتیم، از پیچ و خم
 کوه های تنگ و نیمه تاریک گذشتیم، سرانجام در برابر
 بنای ترسناکی ایستادیم که دیوارهای بلند و مستحکم داشت و سیم ها
 خار داری پیرامون آن را فرا گرفته بود. پهدر آن سرا لوحه شکسته
 آویخته بود، در نیمه روشنی بر آن خواندم:

« امداد با هموعان و طیفه همران است »

بسوی پاسبان خود نگریستم، دیدم بآن لوحه اندک توجهی
 نداشت، حلقه بدر آن بنای محکم کوفت بعد از لحظات طولانی
 انتظار، در بانی بیرون آمد، پاسبان من بوی چیزی گفت و مرا
 باو سپرد.

دربان خشن تر از آن دو پاسبان بود، پرخاش کنان، مرا
 کشان کشان از دهلایزهای نیمه تاریک درون سرا مرا برد. آنجا -
 دیدم مردمانی با جامه های ژولیده و یکسان هترسان و لرزان،
 آرام و ساکت سرگرم انجام کارهای نامعلومی بودند، بار دیگر
 دهلایز طولانی را پیمودیم، در آنجا دری بود و بالای آن نگاشته
 شده بود:

« حمام بخار در انتظار جان و تن خسته و بیمار »

درون رفتیم، آنجا تالاری بود که در وسط آن حوضی پسر
 از آب ساخته و در کنجی آتش افروخته شده بود، در پهلوی
 آن، مرد دیوپیکر و غول منظری با سر تراشیده و سیاه و بانوان
 سه‌هنه، بر مسندی نشسته بود. در بان بوی چیزی گفت و از تالار
 بیرون رفت. آن مرد از جا برخاست، نزدیک من آمد، بانفت
 نهادن بسرا پایم نگر است، پسر بدون چون و چرا جامه
 شدت از تنم بیرون کند و در آتش افگند و مرا در آب سرد
 آن حوض چندین بار فروبرد. بعد جامه‌های ژولیده
 مانند دیگران بر تنم کرد، صراحی گالی از آب و قرص نانی
 در دستم داد. در گوشه دور افتاده، آنرا قفل کلبه‌ها را
 کشود و مرا درون آن پرتاب نمود.

(۵) گفتار در دل شب تار

وقتی آن مرد غول پیکر مرا درون کلبه پرتاب نمود، در
 را بشدت بیست و خود برفت. من لحظه چند در آنجا گیج و
 متحیر ایستادم. وقتی چشم‌هایم اندکی با تاریکی خو گرفت، دیدم
 در کنجی چراغ کم‌نوری می‌درخشد و مرد لاغر اندامی با موهای
 سفیدی چون برف بر بستری آرامیده است، کتب و اوراقی دور
 و پیش او گرفته است.

نزدیک رفتم و سلام دادم. سر را از خواندن او راقب برداشت
و لبخندی زد. لطافت و محبت بی پایان در آن لب خند میدرخشید
چهره نورانی او حکایت از جهان فراموش شده انسانی میکرد. نگاه
ژرف، شفاف و آرام او چون ساحل صلح و سلامی بود که در انجام
شب طولانی در بحر متلاطم، سحرگاه در افق پدیدار گردد.
با حرکت سراشاره فرمود مراد در پهلوی خود جا داد، لفظاتی
چند در خاموشی سپری کرد بید، در پایان مرد لاغر اندام بزمی
گفت:

- خیلی شگفت آور است که هنوز درین شهر نظم پولادین،
گدایانی میتوان یافت که به همقطاران زندانی خویش نه پیوسته
بودند.

گفتم: من گدای نیستم، بلکه مسافریم که از منزل های دور
تازه باینجا رسیده ام.

در گوشم گفت: آهسته سخن گوی! زیرا اینجاد پوارها
گوش دارند و موشهای نامری ساخته دست آدمیان سخنان
مارا تا مرکز فرماندهی میرسانند.

سپس با اشارت ها و طی سرگوشیها، شمه از داستان رهنوردی
خود را کنده کنده بوی بیان کردم. میدید که سخنانم را -
با گوش دل میشنید و از شنیدن آن لذت فراوان میبرد.

* * *

۱- ظاهر صرف آرا و باطن تهی از معنی

وقتی سرگذشت زندگی خود را بیان نمودم، در پایان

از او پرسیدم :

ای دوست بزرگوار! آخر بگو نام این مقام چیست؟

در پاسخ فرمود :

ای رهنورد! این مقام را نام شهر ظلم آباد، است و اما

ساکنان اجازه ندارند این نام بزبان رانند و ظلم از همین جا

آغاز مییابد، نظم شهر را قرار برین است که هیچ واقعیتی را

بنام حقیقی آن نباید نامید، زیرا گویند؛ حقیقت نوین معکوس

حقیقت پیشین است.

پرسیدم :

اگر دروغ را راست گویند و خطا را حقیقت پندارند، پس

مردم در باطن با خویشان چه حسابی مینمایند؟

در پاسخ گفت :

آنچه را که پیشینان ظاهر و باطن میگفتند و در همنوایی

و یاجدائی آن میانندیشیدند، اکنون بکلی تابع فرضیه نوین

ساخته شده است. بدینگونه که اظهار درگفتار و پیروی از آن

در کردار مرام فرمانرواست و برای استحکام نظام کافیست،

باطن واقعیت موهوم و تهی از مفهوم پنداشته میشود که باید -

باظواهر احوال بسازد و چون موم اشکال بیرونی را بپذیرد .
و اگر هنوز کسی واقعیت باطنی در خود نهفته نگه داشته است ،
آن فقط بخواب و خیالی مبدل نگردد است که نه با واقعیت بیرونی
سروکاری دارد و نه بر آن اندک تاثیری .

پرسیدم : آن صف آرائی های مردم به چه مناسبتی انجام

پذیرفت ؟

گفت : آن همه صف آرائی را که دیدی ، مراسم فوق العاده
و خاصی نبود ، بلکه حادثه زندگی همه روزه است . درین شهر مردم
بنا بشغل و پیشه شان گروه بندی شده اند . یکی گروه جنگجویان
است ، و کار ایشان قتل و کشتار ، زجر و عذاب ، با سبانی و نگهبانی
است ، و اما هرگز با دشمنی بیرون از شهر نجنگیده اند ، جنگ ایشان
دایم با مردمان این سامان است . دیگر گروه کارگران است که
هیچ فن و هنری نیاموخته اند ، ولی بهر کاری که فرمان یابند ،
آنها انجام میدهند . دیگر گروه زنان است که شب ها در خدمت
جنگجویان و کارگران بسر میبرند و روزها در کارگاهها
شستن ، دوختن و پختن کار میکنند . و نیز گروه از کارفرمایان
وجود دارد که توندیدی ، زیرا آنها با کودکان و زنان -
خریش دایم در کاخهای فرمانروایی بسر میبرند و هرگز با گروه -
های دیگر نمی آمیزند ، سرانجام گروه بی گروهان است و از
ایشان جز افرادی چون من و تو چند تن ساکنان این سرا -

کس دیگری نمانده است. اینها چون در قالب هیچ گروهی ننگبند
ساکز زندان ساخته شدند، و اکثر آنها جان سپردند، اکنون
نسل این گروه بسرعت رو با فقر اض است.

پرسیدم: این بی‌گروهان چگونه مردمانی بودند؟
در پاسخ گفتم: در همین سراسر کسائی هنوز ساکنند که در ایام
پیشین نقاشان و هیکل‌تراشان، معماران و مهندسان بانام و
نشان بودند. مرد شاعری هنوز در اینجا زنده است که روزگاری
مردم او را می‌پرستیدند و اشعارش را می‌سرودند، و اکنون وی
خودش همه اشعارش را از یاد برده است. فقط خشت برای
ساختن دیوارها می‌آلد و سنگ برای جاده‌ها می‌تراشد،
و اما استادان نامدار، نویسندگان صاحب کتب و اشار،
خردمندان قانون‌گذار از جمله بی‌گروهانی بودند که در آغاز
هنگامه جانهای خود را زیر شکنجه‌ها در زندان‌ها از دست
دادند.

از زندگی همه روز شهر پرسیدم، در پاسخ گفتم:
درین شهر همه چیز در چارچوب نظم کامل در جریان
است، هر روز پیش از طلوع خورشید، پاسبانان مسلح کارگران
مرد و زن را قطار قطار بر سر جای کار می‌برند و خود
در آنجا بی‌اسبانی می‌پردازند. هنگام شام صاف بسته، پاکوبان
و سرود خوان بجوابگاه‌ها می‌رسانند، آب و نان می‌دهند،

در تالارهای مشترک میخوابانند و پیاپی سبانه شب میسپارند ،
همه یکسان میخورند ، یکسان میپوشند و یکسان میاندیشند .
پرسیدم : ای دوست بزرگوار ! بگو ، کودکان و سالخوردهگان
این شهر کجا شدند ؟

در پاسخ فرمود : سالخوردهگان وقتی از انجام کار گروهی
خویش عاجز میآیند ، بدینجا و یا مانند این فرستاده میشوند ،
و اجازه مییابند هر فرصتی که بخواهند به زندگی خویش خاتمه
دهند . و تعدادی از ایشان از این حق خودکشی استفاده میکنند .
زیرا این یگانه حقی است ، یگانه فرصت عمل آزادیت که یک فرد
این سرزمین در طول عمر خویش بدست میآورد و اما کودکان
در مدارس شبیه به سر بازخانه ها یکسان تحت پرورش قرار
میگیرند ، هنر رزم و نبرد فرامیگیرند و دروس فداکاری
به فرمانروا میآموزند .

پرسیدم : ای دوست بگو ! رمز این همه قدرت فرمانروا
بر مردم چیست ؟

گفت : رمز قدرت او در این است که دو آفت داریم در -
خدمت اوست ، و آن دو آفت یکی تشنگی و دیگری گرسنگی است .
فرمانروا میداند که آدمیان از آن دو هیولا داریم در هراسند ،
و بمنظور فرار از چنگ آن حاضرند حتی در اغوش بلا پنا ه
برند . ازینجا هر فرصتی که اندک هوای آزادیها در سر -

باشندگان این آبادیها میزند، فرمانروا آن دو غول بیابان را
در شهرستان رها مینماید، و مردم بیدرتنگ از آرزوهای
نهفته نیم بیدار شده خویش دست برمیدارند، سرسجده -
بر زمین مینهند و خاک پای فرمانروا را میپوسند.

* * *

۴- بیخبران مستم در برابر بازپرسیان شهرستم

شب دیگر از دوست زندانی خویش پرسیدم :
بگو! مرا چرا بدون پرسش و پاسخی بدینجا آوردند؟
گفت : باز پرسى کار پاسبانان نیست، و چون اشکار بود
که تو به هیچ گروهی از شهر تعلق نداری، جای تو نیز معلوم بود.
و اما غم مخور، نوبت باز پرسى تو سراغ نام خواهد رسید، -
کار فرمایان جز باز پرسى از شهریان کار دیگری ندارند.
و اما چون شمار متهمان منتظر باز پرسى روز افزون است، -
ماه ها و گاهی سالها میگذرد تا نوبت کسی فرارسد، و نیز
جریان باز پرسى وقتی از کار فرمایان مدارج پائین قدم
بقدم بمراتب بالاتر میرود، فیصله از بالا درجه بدرجه
پائین میآید، مدت زیادی را در بر میگیرد، و اما نتیجه
یکیست، متهم خواهی نخواهی مجرم شناخته شده یا محکوم -
با اعدام میشود و یا بحبس طولانی قابل تمدید. تا اکنون

هیچ متهمی بیگناه شناخته نشده است و حکم رهایی کسی سر
نشده است، زیرا حکم بیگناهی متهم دال بر اشتباه کار فرمایان
پرسنده خواهد بود و قابل مجازات شناخته خواهد شد،
و اصل قبول شده این است که گروه کار فرمایان از اشتباه
مبری و منزله اند و اما در مورد خودت، اگر مدت انتظار
بدراز آکشد، وقتی باز پرسشی خیلی کوتاه خواهد بود. از
تو فقط یک پرسش خواهند کرد و سپس بیدرتنگ ترا
بدراز خواهند او یخت.

گفتم: آن چگونه پرسشی خواهد بود؟

گفت: از تو خواهند پرسید: «آیا از باشندگان دایمی
شهر بزرگ هستی؟»

و تو پاسخ خواهی داد: «نه من اجنبی ام» و در اینجا هرناسناسیکه
چون تو از جای دور می آید، دهشت افکن و جاسوس دشمن
پنداشته میشود، و در اجرای حکم اعدام او هیچ تعللی روا
نمیدارند.

از شنیدن این خبر ترس آور بخود لرنیدم، ولی خود را
از دست ندادم و از مطلب دیگری پرسیدم:

ای دوست بزرگوار! چگونه کردار درین دیار جرم
شناخته میشود؟

گفت: ای رهنورد! جرم در کردار نیست، زیرا کسی-

فرستی آنرا نسیا بد تا در عمل مرتکب جرمی گردد. مجرم پیش-
از ارتکاب جرم مورد بازپرسی قرار میگیرد و جزا میبیند .
گفتم : وقتی در عمل جرمی صورت نگرفته باشد ، چگونه
میتوان کسی را مجرم شناخت ؟

گفت : در شهر ما ، باستانی گرز. در انروایان ، هر فرد
بالقوه مجرم است و بر هر فرد است که توسط گهتار و کردار شب و
روز خویش بیگناهی خود را هر لحظه و آن بشبوت رساند . و
این اصل راحتی در خواب نیز از یاد نبرد ، چنانچه گفتم ، پاسبانان
هنگام شب نیز بر بالین شهریان می ایستند ، بیچارگان کافی هستند
که در خواب سخن میگویند ، پاسبان او ، یا همسایه بستر او -
و یا هم خوابه خدمتی شب او ، از سخنان بی سرو پای او تعبیراتی
می نمایند و بگوش کار فرمایان می رسانند . شهریان بسیار -
از این گهتار در خواب بزندات رفته اند . اما شنیده ام که در
آنجا راحت تر اند ، زیرا چون زندانی اند و بجز ای خود رسیده
اند ، دیگر پاسبانی بر سر بالین او نمی نشیند و او آرام بخواب
میرود و بخاطر آرام یاوه سرائی میکند .

پرسیدم : این نظام به افراد چه حقوقی میدهد و چه
وجایبی به آنها میسپارد ؟

گفت : درین شهر بر یکی از لوحها چنین درج است :

” نظام نوزمال مردم است ”

«هر کس حق دارد در گسترش و استحکام نظام مردمی و فرخنده
خویش سهم فعال گیرد»

و نیز لوحه دیگری چنین میگوید:

«فرد گرا دشمن همگان است»

پس بر هر کس واجب است که اندیشه های فردی

ضد دولتی را در دیگران ناپود سازد، تا بود دشمنان دولت!

حقوق و وجایب افراد همین است، آن یکی حق را باطل

میسازد و وظایف اجباری را حقوق مردم میپندارد، و آن

دیگری ارتکاب جنایت را واجب میگرداند، و آزادی را از

ریشه برمیکنند.

* * *

۳- بیگناهان مشتاق زندان و مجرمان حکمران

بدینگونه روزها در صحن آن سرا با انجام کارهای بیهدف
میسپرداختیم، و شب هادر روشنی چراغ کم نور می نشستیم از هر
دری سخن میگفتیم.

من چون از چگونگی خدمات شب گروه زنان سردر نیآورده
بودم، شبی از دوست خرد مندی خویش پرسیدم:

آیا درین خدمات تشبانهٔ زنان میلی باطنی و اختیار -
فردی در کار نیست ؟

گفت : نه ! زیرا که تو به معیار این شهرستان ، بزبان
رفته گان حرف میگوئی . نظام نو اعلام داشته است که همه
رغبت های عندی و امیال فردی شهریانرا دولتی ساخته
است ، در واقعیت فرد انسانی را بکلی در اختیار دولت ، یعنی
دستگاه قدرت گذاشته است . جمعیت مدنی مرکب از افراد -
دارای حقوق و وجایب نابود گردیده است و جای آنرا دستگاه
دولت مرکب از سازمانهای گروهی گرفته است و سرشت چنین
دولت کل اختیار فاقد جمعیت مدنی این است که حقوق را
بکلی از رهبران میدانند و وجایب را همه بدوش افراد
میگذارد ، و روابط جنسی نیز از آن وجایبی است که باید انجام
گیرد و انگیزه های عشق و دوستی نباید در آن بی نظمی بوجود
آرد .

گفتم : آیا مردم ازین احوال احساس ناراحتی و یا اظهار
نارضایت نمیکند ؟

گفت : هرگز ! زیرا دستگاه دولت بمردم گفته است :
« من آفریننده بزرگترین اندیشه برای انسانم ، گرداننده
بهترین نظام در جهانم ، و مژده دهنده درخشانترین آینده
در زمان . » و نیز گفته است : « انسان تحت فرمان مرا -

نیر و فقط در یک انگیزه است و آن اجرای وظیفه است، و آن
وظیفه از طرف دولت تعیین میشود، توسط دولت اشکار میگردد
و برای دولت بکار مبرود. «و مردم نیز چون از جهان ماورای
شهرستان بکلی بی خبر نگه داشته میشوند، این کلام را
چون حقیقتی پذیرفته اند، و بدون اینکه بدانند چه میگویند
اظهار میدارند که نظام شان بهترین نظام جهان است، چون
هیچ یکی از ایشان بجای دورتری نرفته اند و نظام بهتری ندیده
اند، با مقایسه ده رنجورها و گریان قلعه های دور و نزدیک
خویش میپندارند از همه بهتر اند. از اینجا اندک میل و
خواهش درونی خود را که با ظواهر قدرت سازگار نیاید،
خود گناه میپندارند، و بسا افراد بمنظور رهایی از این زنجیر
درونی به دستگاه کار فرمایان باز پرس پناه میبرند و به
گناهان نا کرده اقرار می نمایند و محکوم میگردند. اما مردمان
در جهان دور از اینجا این مقرران بر گناهان نا کرده را بر آن
میدهند و میگویند که اقرار آنها در انجام زجر و شکنجه
حولانی توسط دستگاه کار فرمایان بدست آمده است.
اما واقعیت چنین نیست، این مجرمان بیای خود نزد
باز پرس رفته و به اراده خود صدای باطنی خود را خف
کرده و بر ضد خود گواهی داده اند. برای بیگانگان دور
ازین سامان درک این نکته اندک دشوار است، زیرا

باشندگان دور از اینجا به سادگی میپندارند که شهریان
 شهر بزرگ مانند ایشان اند که باطن را از ظاهر جدا میازند
 و حق را از باطل تمیز مینمایند. بیگانگان گمان میبرند که
 فقط یک قدرت مطلق بیرونی بر شهر مسلط است و بیاری
 تشدد و دهشت، مردم این دیار را وادار بگفتار و کردار
 خلاف اراده مختار ایشان مینماید، و اما حال بکلی دگرگون
 است. نسل آنگونه آدمیان نابود گردیده است، آدمی کمونی
 دهشت نظام دولت را در نفس خویش جا داده است، خود
 را خود با القوه مجرم میپندارد و میکوشد آن مجرم را در
 خویش تنجزای اعمالش برسانند و وظیفه خود را انجام دهد.
 پرسیدم: آیا چگونه ممکن است که گروهی از دهشت-
 افکنان و دسیسه کاران فرمانروا بتوانند سرشت آدمی را
 بدینسان بازیچه دست خویش قرار دهند و از بنیاد
 معنوی آن منحرف گردانند؟

دوستم چند لحظه خاموش بود سپس بزمی فرمود:
 ای دوست رهنورد! امشب خیلی دیر شده است، و اگر
 هنوز فرصتی باقی باشد، شاید شبی از شبها پرسش
 بنیادی ترا پاسخ گویم.

* * *

۴- پرسش دهمشت آفرین و پاسخ دهمشین

شبی از او پرسیدم :

آیا خودت گماهی مورد بازپرسی گردانندگان نظام آهنین

قرار گرفته ای ؟

گفت: آری چند بار ! و اما دور آخرین پرسش هاشگفت-

آور تر از همه باز پرسسی های گذشته بود.

پرسیدم : چگونه ؟

وی بعد از سکوت طولانی چنین حکایت کرد :

* * *

باز پرس این دور پرسشها، خلاف انتظار من، شخص
ظاهراً آرامی بود و روش نرمی را بامن در پیش گرفت. ان-
دیدن این احوال با خود گفتم که چون دهمشت و تشدد در ظاهر
گنهار و کردار باز پرس نیست، خواهی نخواهی از محتوای
گنهار او ظهور خواهد کرد. و این تشویش من بکلی بجا بود،
زیرا نخستین پرسش او از تشدد درونی او بیرون جهید و
پرسید :

- آیا بنظر جناب عالی، درین عالم بی انتها خدای وجود

دارد ؟

من بدون تأمل پاسخ دادم و گفتم :
آری ! چنین هستی لایتناهی ، ازلی و ابدی در عالم
وجود دارد .

پرسید : پس بگو ! ثبوت این فرضیه چگونه است ؟
عظه چند خاموشی اختیار کردم ، و با خود میاندم
که باین ساکن دایمی منزل دهشت چگونه پیامی میتوان فرستاد ؟
سراخجام گفتم :

من در آثار خود بتفصیل نگاشته ام و در گفتار خود بار بار
گفته ام که : « یگانه پرستش بنیادی فقط پرستشی است پیرامون
هستی و معنی هستی . اگر یکی هست ، دیگری نیز هست . اگر
گفتید : « هستی است و سپس گفتید : معنی هستی نیست . »
حکم اول خود را نیست و باطل ساختید و در واقعیت گفتید که
آن حکم شتابی معنیست ، پس هیچ چیزی نگفته اید ، ناچار
وقتی میگوئید : « هستی هست ، » میگویند که حکم شتابا معنی
است . پس چون هستی هست ، معنی هستی نیز هست ، و هستی
از جهتی هست که معنی بذات خود و برای خود هست . بدینگونه ،
وجود معنی دهنده هستی ، یعنی آفریننده هستی واجب
است که هستی را هر لحظه و آن ایجاد نماید و در آفرینش
ابدی هست ننگه دارد . و آنند میکه این ایجاد دایمی دست
ارکار کشد ، عالم در شب نیستی فرو میرود . »

گرچه من درین گفتار توضیح طلب خود چیزی خنده آوری
نمی یافتم ، اما باز پرس از شنیدن آن با آواز بلند خندید ،
و در سخنان بعدی او دهشت و وحشت درونی او در
بیرون منتفی گردید ، او گفت :

پس شما هنوز خیر نیافته اید که معبود شما مخلوع شده و بلکه
دیر است جان سپرده است ، و ما را آزاد گذاشته است ، و بدینگونه
ما توانسیم بقدرت رسیم .

چون درین گفتار دهشت خیز پریشانی طرح نبود ، پاسخی
ندادم - اما پاسبانان و کارفرمایان کوچک و بزرگی که در آنجا
حاضر بودند در ستایش گوینده کف زدند و تحسین و آفرین
گفتند .

من بعد از سکوت طولانی همه را مخاطب ساختم و به نرمی
گفتم :

شما میگوئید آزاد گردیده اید و از آزادی بقدرت رسید
اید ، ای بپسبران ! آیا شما نمیدانید که چون از خدا بیگانه
شده اید ، از سرمزل آزادی بدور رفته اید و در چنگان
قدرت اسیر گردیده اید ؟ زیرا فقط هستی خدا آن آزادی
لایتناهیست که میگذارد آزادی های دیگری وجود داشته
باشد . آیا نمیدانید که خدا فقط از ویرانه دل های شما بیرون
رفته است و آنرا در تاریکی گذاشته است ، و اما در خانه دل های -

دوستان خویش مشعل‌های فروزد، جشنها برپا می‌گردد ؟
آیا نمیدانید که اگر تنی چند در شب بسربرد دلیلی
بر آن نیست که روز وجود ندارد، اگر بر جهان نابینای چند
تاریکی غلبه نماید، ثبوتی بر آن نیست که همه عالم در ظلمات
فرورفته است ؟

گفتم: ای بپخبران ! بدانید که قدرت اهریمنی شما -
مسلط گردیده است و شمارا در نفس خود فرو برده است .
و آن قدرت یلایست که خود را خود میبلعد و سرانجام شما
را با خود به دیار نیستی میکشاند .

باین گفتار من سکوت مرگباری بر گروه کارفرمایان مسلط
گردید، وقتی بچهره بازپرس خویش نگاه کردم، در ژرفنای
چشمهایش سایه از اضطراب ناشناسی را دیدم که لحظه پدیدار
گشت و گذشت . انگاه برخاست، مرا بدست پاسبانی سپرد
و به او گفت :

این متهم شخص خطرناکیست، او را ببرید و بمنظور
بازپرسی کامل آماده نگه‌دارید و من اکنون آماده‌ام این
بازپرسی نهایی در انتظار نشسته‌ام .

* * *

۵- گربه مکار بی اعتماد به فرمان شهیار

شبى دوست هم‌کلبه من لبخندى بر لب داشت. مى‌خواستم پرسشى کنم، ولى وى خود نخست به گمار آمد و سخن خود را آهسته چنين آغاز کرد:

اى دوست ره‌نورد! تو گفتى که آن شب هنگام آمدن به اين سراجى گربه را ندیدی که از خانه بيرون آید، و اما هر چند مى‌جستى گربه را نمى يافتى، زيرا هيچ گربه‌ئى درين شهر وجود ندارد.

خيلی متحير گرديدم که در شهر چنين بزرگ هيچ گربه را نتوان يافت، علت را پرسيدم و اين حکايت را از دهن وى شنيدم:

زمانى درين ديار گربه‌هاى هر رنگ بيشمار، در کوچه و بازار گشت و گذار مى‌کردند، و نيز سگ‌هاى گوناگون، روزها آزاد مى‌گشتند و شب‌ها در جاده‌ها بغلغله مى‌پرداختند. وقتى نظام کفونى برقرار گرديد، در سلسله فرمان‌هاى جديدي متكى به نظريه نو، کار فرمايان در مورد گربه‌ها و سگ‌ها نيز احکامى صادر کردند و گفتند: "گربه موجوديست خودگرا و خوداندیش، خودآرا و خودنما، طالب راحت و جوينده لذت. بوفابا انسان و بی اعتبار بفرمان او."-

وگفتند: سگ جانور پرست صاحب پرست، بیدار و وفادار و
خونخوار و فرمان بردار .

روزی سر بازان مسلح از سر بازخانه ها بیرون آمدند،
با گربه ها دلیرانه جنگیدند و همه را یکسره نابود ساختند، و نیز
سگهای گوناگون و د لگر و بیکه لذت آزادی را چشیده بودند
و بسا از اوصاف سگی را از دست داده بودند، از بین برده شدند،
فقط یک گونه سگ گرگ نما در نظر فرمانروا مقام و منزلتی دارد
که آن همه اوصاف را کاملاً در خود حفظ نموده است. و اکنون
هر پاسبان از همانگونه سگ گرگ نما داریم با خود همراه دارد،
که هم میتواند گدایان را بدرد و هم پاسبانان را نگذارند بخواب
روند. و اما از روزیکه گربه ها نابود شده اند، موشها بیرون
آمدند، و شمار ایشان بنحو سرسام آوری رو با افزایش -
گذاشته است. در حال، موشها لشکر - لشکر بهر سو
بتاخت و تاز میپردازند، گوشت خوار شده اند و بر آدمیان
خفته و یا ناتوان حمله میبرند، تا اکنون سر بازان در جنگ
خود با موشان به اندک پیر و زی دست نیافته اند، بیم آن -
میرود که روزی موشها این سرزمین را از وجود آدمیان
پاک سازند و شهر بزرگ را در تصرف خود در آورند.
دوست من از این حکایت خویش تلخی خندید.

سپس بنرمی آمیخته با ندوه افزود:

گر به ماده سفیدی داشتم ، خیلی آرام و خوش حرام ،
 سحرگامی بیرون رفت و هرگز برنگشت و دو بچه خود
 را نزد من گذاشت ، یکی از مبارزه های کوچک با کار فرمایان
 درین بود که آن دو کودک نافرمان را مدت درازی پنهان-
 زنده نگه داشتم ، و اما با چه دشواری ! زیرا هر دو خیلی
 نا آرام و مشتاق بازی بودند ، هر لحظه میخواستند بیرون روند
 و در فضای آزاد بجست و خیز پردازند . و اما وقتی باینجا
 آورده شدم دیگر از ایشان خبری نیافتم .

* * *

۶ : چگونگی انفصال و دشواری اتصال

دوست صاحب دلم ، شبی چنین لب بسخن کشود :
 ای دوست رهنورد ! بدانکه هر فرد آدمی خانه ایست
 که خدای برای اقامت خود میسازد ، و اما هیچ خانه را شبیه به
 خانه دیگری آباد نمیکند ، آفرینش خداوندی جریان دایمی
 و بی پایان است ، ایجاد هر لحظه و هر آن است ، و معنی حقیقی
 آفرینش همین است . یعنی هستی خداوندی نه تکرار خود است
 و نه تقلیدی از ابتکار خود . هر لحظه در زمان نوپرداز است
 و هر ذره در مکان اعجاز است ، ازینجا در آفرینش بی انتها ،
 هیچ موجودی همسان کامل موجود دیگری نیست .

پرسیدم : اگر هیچ فردی شبیه و همسان فرد دیگری
نباشد و هر فرد جهان مستقل و جدا گانه باشد ، پس اتصال
و پیوند میان آدمیان چگونه استوار میگردد ؟

در پاسخ گفت : ای دوست ! سرچشمه رنج و خواری آدمیان
درین دشواری است . واقعیت جهان انسان حالت انفصال و
گستگی است و مرام مطلوب اتصال و پیوستگی . من مردان
و زنانی را دیدم که عمری همسر و هم بستر بودند و اما
فرسنگ ها از هم دور میزیستند ، مردمانی را شناختم که
سالها همراه و همسفر بودند و اما از همدیگر بکلی بیخبر بسر میبردند
با هم سخن می گفتند و اما حرفی همدگر در نمی یافتند .
پرسیدم : این دشواری در کجاست ، و سبب آن -
چیست ؟

گفت : ای دوست ! در جهان معنی هر فرد انسانی در
مراحل زمان ساکن منزلی میگردد ، هر فرد آدمی رهنورد
تنها راه زندگی خویش است ، و کمتر کسی دیگری را در عین
مقام مییابد ، و این مراحل زمان چون نزد بانست که یکی
بر پله های بالاتر آن میرسد و دیگری پائین تر از آن جا
مییابد ، آن یکی در بالا ، آن طرف دیوار چیزهای ببیند ، و از
آن سخن میگوید و آن دیگری در پائین آن گفتار را مپشنود ،
و اما در حدود ادراک خویش برای آن معنی نمییابد .

گفتم : اگر اتصال واقعی برقرار نگردد و آدمیان در حالت انفصال دایمی بسر ببرند ، پس گفتن ها و شنیدن ها فقط فرستادن و گرفتن صوت ها ، تهی از معنی خواهد بود ، و حاصل این کار باید بیحد رقت بار باشد .

گفت : نتیجه آن همین ظلم آبادیست که می بینی ، نظم این شهرستان حاصل همان گستگی بنیاد است و گواه بر دوام آن . باین معنی که نظام استبداد ، از ترس اتصال حالت انفصال را استحکام می بخشد و راه دشوار اتصال را بگلی ویران می سازد . و بدین منظور ، استقلال موجودیت فرد را پایمال میکند ، در عوض افراد را برینای شباهت های ظاهری گروه بندی مینماید . سیر تکامل معنوی فرد انسانی را از حرکت باز میدارد ، و بجای آن همه را یکسان در عین مقام دایمی ترس و اطاعت ساکن میگرداند . زبان زنده و پیوند دهنده اورانی بندد و در عوض یک کلام ثابت و متجزی را بر همگان جاری می سازد . بدینگونه انسان ها را در قالب های یکسان میریزد و افراد به خشت های هممانندی مبدل - میگردند که از بر خورد منظم آن یک گونه صدا برمیخیزد و از تراکم مرتب آن دیوار مستحکم قلعه استبداد ساخته میشود . پیر خرد مند خاموش گردید ، بعد از سکوت طولانی - چنین افزود :

و اما ای رهنورد! بدانکه کلام بعد بنیاد هستی است.
 زمانی بود که هستی خود و برای خود در بیان آدمیان -
 بگفتار میآمد. و آن کلام راستین بود، و اما آن کلام در
 عصر اصنام و طی ایام در تاریکی های اوهام اندک - اندک،
 بسنگ مبدل گردید، جان و روان خود را از دست داد، و از
 هستی بیرون غلتید، سر انجام کلام راستین، گمناز و مخفی
 گردید و اکنون چون سنگی در دست مجانبینی قرار گرفته است
 که به رسو پرتاب می نمایند، سر بی گناهان ناگاه را میشکنند
 و مغز ایشانرا از هم میپاشند، عاقبت بی خبری از چگونگی انفعال
 چنین است. زیرا آدمیانیکه کلام راستین را از یاد میبرند،
 از رموز دل هستی بیرون می افتند، از خود بیگانه میشوند و مبتلا
 به هذیان میگردند.

پرسیدم: پس چه باید کرد؟

گفت: و اکنون یافتن دوباره آن کلام گمشده کار آسانی
 نیست، زیرا نیازمند آمادگی ها است. در گام نخست در خویش
 باید نگر نیست که در منزل خود چگونه پیامی میتوان سراغ کرد
 و برای آن چگونه کلامی میتوان یافت، سپس غیر را باید دریافت
 که در چگونه مقامی است و چگونه کلامی را میتوان بد آنسو
 فرستاد، و اما کسانیکه چون فرمانروایان ظلم آباد ناخود
 آگاه از خود بیرون میروند و کلام فاقد پیامی را بگوش

مردم میرسانند ، رنج و آلامی بار میآورند .
وقتی صحبت تا اینجا رسید ، شب از نیمه گذشته بود ، و
پرسش و پاسخین آن شب چنین بود :
گفتم : ای دوست خرد مند ! بگو ، خدا را چگونه میتوان
یافت ؟

لبخندی زد و در پاسخ گفت :
در آغاز همین صحبت گفته آمد که ، دل هر فرد آدی خانه
است که خدا برای اقامت خود آباد میکند ، اما هیچ خانه رام
مانند خانه دیگری نیست . اگر تو نخست از خود بپرسی
که خدا آن فرد دیگر را آنچنان متفاوت برای چگونه تجلی خود
آفریده است ، در نتیجه در خانه دل خود روشنی خواهی دید
و در آن روشنی آن آدمی دیگر را در ژرفنای معنای او -
در خواهی یافت ، و نگاه خواهی دانست خدا را چگونه میتوان
یافت .

سراغام پرسیدم : ای دوست ! این پیام های را که پیهم
میفرستی ، همه بمن میرسند ، بس بگو ! من و تو چگونه کلام
همدگر را در مییابیم ؟

پیر خرد مند به نرمی فرمود :

ای دوست رهنورد ! گرچه من و تو در هیچ زمان پیشتری
با هم ندیده ایم و در هیچ مکان دیگری با هم روبرو نشده ایم -

اما هر دو دریافتیم که عین راه درازی را پیموده ایم، و از قضا هر دو به عین منزل ظلم آباد رسیده ایم، و در یک مقام قرار گرفته ایم.

* * *

۷: نشان پرستی در کاینات

بدینگونه صحبت های ما در دل شب های ظلم آباد دوام میافتد، آن مرد روحانی گاهی از ایام دیرین داستان میگفت و گاهی از احوال کنونی شهرستان حکایت میکرد.

وی اوراقی داشت که در متکای خویش پنهان نگه میداشت و گاهی چیزی بر آن مینوشت، شبی از و خواستم تا از اوراق خویش چیزی برآیم برخواند.

ورقی از میان ورقها برداشت، و با صدای موزون و دلکش و بسیار آهسته بر خوانده سپس آن ورق را طور یادگار بمن داد.

روی صفحه سبزرنگی، بقلم خود مطلبی با خط زیبا نگاشته بود، در بخش پائین صفحه تصویر خیلی ساده نقاشی کرده بود.

و آن صفحه چنین بود:

انسان کیست ؟

من زماقی در بیابان وسیع و ناشناس، بیابان خوش و بی نهایت گرم و سوزان، سرد و بیجان، ره گم کرده خود را همی جستم بسوی آب و آبادی.

سراخام یک علامت دیدم از دور.

و آن علامت شکل تیری بود بر یک پای ایستاده، ایستاده بلند، تنها در آن پهنا.

اشارت ها بسر میکرد، بسوی سمت ناپیدا.

چون رفتم اندکی نزدیک، دیدم :

بروی تیر تنها یک علامت نقش بسته، یک علامت، یک نشان

پرسش و بس.

ای دوستان! انسان چیست؟

یک علامت در بیابان وجود.

علامت سوی سترل ای ناپیدا.

اشارت جانب آن ساحل معنی.

ای دوستان! انسان همین است :

نشان پریشی در کائنات.

نشان پریشی از خود.

نشان پریشی عالم از خود.



۸- مجانبین بیمارپرستان تندرستان هوشیار

روزی در محن سرا، هنگامیکه مانند روزهای دیگر، سرگرم انجام کارهای بیهدف بودیم، مرد جوان و تنومندی را دیدم که چامه‌های ژولیده یکسان مانند دیگران در برداشت و اما زنجیرهای سنگین در دست و پایش آویخته بود، و هر گامیکه برمیداشت، شر و شوری از حلقه‌ها بر میخاست. چون اجازه گناتار هنگام کار نه داشتیم، انتظار کشیدم تا شب فرار سید، وقتی در کنجی کلبه خویش آرام گرفتیم، از دوست خود پرسیدم:

من میپنداشتم که این سراقامت گاه ناتوانی و ولگردان و بی‌گروهان است، و اما آن جوان تنومند، که میتوان در گروهی گنجانید، چگونه به اینجا رسیده است؟

در پاسخ گفت: ای دوست! بیان سرگذشت زندگی او کافیهست، تا فاجعه جاری درین شهرستان بر تو عیان گردد. سپس سرگذشت زندگی آن مرد زنجیر بسته را برایم چنین بیان کرد:

زمانیکه درین شهر، احتیاج به قانون‌گذارانی نبود، تا زندگی مردم را در آزادی تنظیم پخشند، و نیاز به پزشکی بود تا درد های تن و جانرا درمان نمایند، این مرد و جوانی بود

که بمنظور طلب دانش و هنر بکشورهای دور افتاده رفت .
وقتی بعد از سالیان دراز ، بمیهن برگشت ، نظام نوین
آهنین بر این سرزمین مسلط گردیده بود . کارفرمایان
نو او را در گروه خود پذیرفتند و بکار گماشتند .

و اما دیری نگذشت که کارمند جوان ما ، در بین
کارفرمایان ، بسا کسانی را دید که در گذشته مجرم پنداشته
شده و قابل جزا شناخته شده بودند ، از تماشای این احوال
در شگفتی اندر شد ، و اما با خود گفت : شاید نظام نو دگرگونی
بنیادی در دل و روان آن گمراهان ایجاد کرده است و آنها
را براه راست آورده است .

اندکی بعد تر ، وقتی با فرمانروایان مدارج برتر روبرو
شد ، دید که چندی از آنها در گذشته ، بیماران روانی
خطرناکی بودند ، که در زمان پیشین ، در بیمارستان های
مجانین نگه داری میشدند .

از دریافت این واقعیت ، تحیر او به تردید و تشویش مبدل
گردید .

اندکی بعد از آن خبر یافت که بیمارستانهای بیشماری برای
مجانین ، در هر کنج و کنار شهر ساخته شده است ، بمنظور
اینکه علت این گسترش بی سابقه بیماری جنون را در یابند ، بسوی
بیمارستانهای نوآباد شتافت . همه آن بناها را شبهه برندانهای

مستحکم یافت، و دید که با هر بیمار، چون مجرم و جنایتکار رفتار
میشد و تحت بازپرسی‌ها، و شکنجه‌ها قرار میگرفت.
وقتی آن بیماران ظاهراً مبتلا بجنون را از نزدیک مشاهده
کرد، همه آنرا شناخت. همه هوشیاری بودند که در گذشته
هنر و دانش را گسترش میدادند، قانون‌گذارانی بودند که
باجور و ستم می‌جنگیدند و پزشکانی بودند که بدمان‌تن
و جان‌می‌پرداختند.

از مشاهده این واقعیت، موبرتن او راست شد، و تردید
و تشویش او به ترس و اضطراب مبدل گردید و انگاه حقیقت
را دریافت.

دانش‌پژوهان و روشنگرایان را عادت بر این است که چون
شب زنده دارند، روزی از خواب بیدار میشوند، و وقتی
خورشید تانیمه آسمان بالا می‌رود از طلوع آن خبر می‌یابند.
و طبیب دانشمند ما نیز، وقتی از خواب غفلت بیرون آمد،
خیلی دیر شده بود، و آفتاب خومین و آتشی در شهرستان
جهنمی افر و حلقه بود.

کارمند جوان ما بیشتر از آن در حلقه کار فرمایان
تاب نیاورده از آن بیرون آمده در شهر ازینسو بدآنسو
میگشت و با هر کسیکه رو برو میشد، میگفت:

«ای مردم! میپندارم درین شهر اشتباه بزرگی در جهان

است. بیماران به علاج تندرستان میپردازند، و مجانیست
هوشیاران را بزنجیر بسته اند. و بدانند که حال آن طبیبان
بیمار بهبود نخواهد یافت و اما تندرستان هوشیار را سراجام
بیمار خواهند ساخت. آن دیوانگان حاکم بر زندان از حالت
هذیان هرگز بیرون نخواهند آمد، و اما خردمندان اسیر را
ذلیل و خوار خواهند ساخت.

وی میگفت: «ای مردم کسانی که شما را متهم میدانند و به
زیر زمینی ها بمنظور باز پرسى ها میبرند، خود مجرم اند که
باید تحت باز پرسى قرار گیرند. آنانی که شما را تهدید و تبعیدی ^{بند} نما،
بمیدان کفار و به زیر پای دار میفرستند، خود جنایتکارند که
باید مجازات گردد از خود رسند.»

وی به مردم میگفت: «ای مردم! این چگونه دگرگونیت ؟
این دگرگونی شما سرنگونی است! وحشت و دهشت است! فرار از
مقام آدمیت است.»

و آن دانشمند جوان سرگردان و سراسیمه میگشت، و آن سخنان
بها خود تکرار میکرد. زیرا مردم از ترس فرمانروایان بحرف
او گوش نمیدادند و این گفتار بی شنونده، بی تأثیر و بی آزار
او را عاقبت رهسپار زندان ساخت.

در آنجا بدست پزشکان کار آگاه سپرده شده تحت علاج مرور
اما خیلی مؤثری قرار گرفت. وقتی طبیبان معالج از دگرگونی احوال

مطمئن شدند، او را بدینجا فرستادند .
 اکنون او شخصی است که بکلی آرام یافته است ، با هیچ چیزی
 علاقه و دلچسپی ندارد و با هیچکس سخن نمیگوید . گویند :
 درمان مرموز پزیشان آن زندان سرچشمه آن و و امید
 را در وجود او خشکانیده است . و زبان او را برای دایم از
 گفتار بسته است . او حالا فقط زنده جان نیست بی آزار ، بسته زبان
 مبهوت و حیران .

* * *

۹- اضطراب آزادی و اشتیاق بندگی

سراخام شبی از شب ها ، از خردمند صاحب دل پرسیدم :
 ای دوست رمز آگاه ! آخر بگو ! این آفت جان از کجا باین شهرستان
 رسید ؟

در پاسخ فرمود :

ای دوست جهانگرد ! بدانکه این آفت از هیچ جای دوری
 باین سرزمین نیامده است ، بلکه بلائیست که از دل همین شهر برخاست
 و دوباره بر سر همین شهرستان نشست .

دوستم چند لحظه خاموش گردید ، سپس سخن خود را چنین
 دنبال کرد :

روزگاری سردار متکبر و جباری، فرماندار این دیار بود. وی دایم خشکین میبود، و چین بر جبین میداشت. سرگرمی او در زندگی، اسیر گرفتن و زندان ساختن بود. حتی گویند، روزی مرکب نافرمانی را بدار آویخت، و مورچه را که پای او را گزید، امر فرمود بزمندان افکنند. زبردستانش چون نمیدانستند مورچه را چگونه زندانی سازند، طالب هدایت شدند، وی امر فرمود تا نشی از آب آماده سازند. سپس گفت تا چوب باریکی را عمودی در وسط تشت آب فرو برند و فقط بخش کوچک آن چوب را بیرون از آب گذارند، انگاه مورچه را در انتهای آن چوب قرار داد و گذاشت، تا لذت اسارت را بچشد.

گویند که آن سردار نامدار گاهی یادی از محبت بمیهن را رانیز در کج تاریک دل خویش نهفته نگه میداشت و اما هراسی که در اذهان باشندگان بر میانگبخت، او را زهم میهنان و میهن دوسنان دور میساخت و او را پیش از پیش در دایره اهرمنی قدرت اسیر میگردانید. و این اسارت در چنگال قدرت رفته رفته او را به مرزهای نهائی دو گونه ناتوانی کشانید:

یکی اینکه: وی نتوانست این حقیقت را دریابد که ماهیت قدرت در گسترش و استحکام نظام آهنین است، نه در دوام اقتدار یک شخصیت خشمگین. چون ندانست که قدرت را ماهیت در مطاقیت است، و چون با وج قدرت شخصی رسیده بود، بیشتر از آن جز

لعزش تدریجی بسوی انحطاط راه دیگری نداشت.

دوم اینکه: وی میتواندست مردم را به فرمانبری روز شب وادارد، در زندانها افکند، سرها برد وچشمها از حدقه بیرون آرد. واما میدانت که چیزی درون بندگان او در اختیار او نیست. هرچند سرها از تنه ها جدا میساخت، اما پندار و اندیشه بیدار را نمیتوانست بدار آویزد. هرچند چشمها از حدقه بیرون میآورد، واما دلهای آگاه را نمیتوانست نابینا گرداند. سرانجام چون از اسارت جان و روان مردمان عاجز آمد، از خویشان منزجر و از زیردستان متنفر گردید.

روزی ناگهان مسند فرمانروایی را ترک گفت، بکاخ دور افتاده پناه برد و مردم را بحال خود گذاشت.

شهریان در قدم نخست چنین پیشآمد خلاف انتظار را باور نکردند، طبق عادت، هراسان و مطیع فرمان، بسرگرمیهای همه روزه خویش دوام دادند. واما وقتی اندک اندک واقعیت را دریافتند احوال شهر بکلی دگرگون گردید.

برای نخستین بار، شهریان در کوچه و بازار، باواز بلند خندیدند، و بدون هراس، از چگونگی احوال همدگر پرسیدند. همه از انجام کارهای اجباری دست کشیدند، شبها محافل جشن و شادی برپا گردید، مستان عربده میکردند، جوانان میسروند و دوشیزگان میرقصیدند. روزها مردم در میدان بزرگ شهر

گرد میامدند و هرکس هر مطلبی که داشت ، بزبان میآورد .
سخنان روان بخشی شنیدیم که از صفای دلها برمیخواست و در
ژرفنای دلهای نشست .

و اما این شادیهای راستین و بیان سخنان دلنشین ، دیری دوام
نکرد . مردمان مرموزی پدید آمدند که نخست باشندگان را
از رسیدن آفت بزرگ و ناشناسی هراسانیدند ، سپس از گسترش
نظام نوی سخن گفتند و از ساختن بهشتی وعده دادند .

رفته رفته ، اضطراب ناپایانی بر دلها مستولی گردید ، و بیم
و هراس ناشناسی از هان را در گرداب بیانجام خرافات و اوهام
فرو برد . غیبگویان کاذبی پدید آمدند که از ویرانی قریب
الوقوع زمین اشان نشین خبر میدادند ، آینده مستور در نظر
مردم تاریک و بینور جلوه کرد ، هرکس در خود فرو رفت
و فقط برای خویشتن پناه امن و امان تن و جان میجست . چون
خود بینی ، نزدیک بینی است و تهداب بدبینی ، بدگمانی برهدگر
و هراس از همدگر بین مردم رواج یافت . شبها از ترس
همسایه ها درها را مستحکم میبستند و از بیم آمدن دزدان -
بخواب نمیرفتند ، و روزها انتظار حادثه ناگواری را میکشیدند
چون ناظمی نبود که قواعد محکی را از بیرون بر باشندگان بگذارد
و آنها را براه اندازد ، بینظمی درونی آدمیان بیرون آمد و هرج
و مرج در شهرستان آغاز یافت . هر باشنده که دست مییافت مال

دیگری را بتاراج میبرد، و از بیم اینکه کسی او را نکشد، آندیکری را بقتل میرسانید، بدینگونه قتل و کشتار جز زندگی هر روز این دیار گردید. از غفلت شهربان آب آشامیدنی رو بخشکی نهاد و شهر را شج تشنگی تهدید نمود. مردمان از داشتن اختیار به حیرت و اضطراب میگرایند، و این تشویش و اضطراب در آنها آرزوی تسلیمی باقتدار و آسودگی در سایه زمامداری را ایجاد میگرد. و آن اضطراب ناشناس، چون سیلاب جاری گردید و مردم در آن غرقاب دست و پامیزدند و ناجی میطلبیدند. فرمانروای بازنشسته از گوشه کاخ دور افتاده خویش این احوال را میدید و در دل میخندید.

سراجم، مردم در برابر سیلاب اضطراب بیشتر تاب نیاوردند نزد فرمانروای گوشه نشین رفتند و چنین عرض حال کردند: ای فرمانروا! از کج انزوا بیرون آ! بر بندگان خود رحم کن، شر مردم را از سر خود ایشان رفع نما!
فرمانروا بعد از شنیدن این گفتار دیری خاموش نشست و در اندیشه فرورفت، سراجم سر برافراشت، برای نخستین بار در زندگیش لبخندی بر لب داشت، گفت:

من دایم زندگی خود را وقف میهن و آرامی هم میهنان خویش کرده ام، و اکنون نیز حاضرم راحت خود را قربان سعادت مردم نمایم و بار سنگین فرمانروایی را بار دیگر بدوش بردارم، و اما شرطی

دارم، اگر پذیرفتید، آنگاه اراده خود را بشما عیان خواهم ساخت.

مردم بغلغله پر داختند و با عجز و بیچارگی پاسخ دادند:

ای فرمانروا! هر شرطی داری، ما بدون چون و چرا -
میپذیریم، فقط بشتاب و این کشتی شکسته رو بغرق شد
را بساحل امنی برسان!
فرمانروا گفت:

شرط من اینست که همه مردم، نظام نومرا از دل و جان
بپذیرند و بروح و روان خویش شب و روز جاری
سازند.

شهریان، شرط فرمانروا را از دل و جان پذیرفتند، او
را بشور و شوق برشانه ها برداشتند، و بکاخ فرمانروایی
واپس بردند.

و اما کسانیکه او را در کاخ برمسند فرمانروایی نشانیدند، در
آنجا دور وی حلقه زدند و به پاسبانی او پرداختند، آنانی بودند
که مردم را از فرار سیدن آفت ناشناس می هراسانیدند، از
برقراری نظام جدید و ساختن بهشت ناپدید و عده
میدادند.

نخستین گام دوران جدید رهبری او خاموش کردن، تبعید

یا کشتن کسانی بود که در زمان پیشین کشور داری کرده بودند، وطن دوستی را با ثبات رسانیده بودند، و گفتار راست و کردار راست را پیشه خود ساخته بودند. در قدم دیگر، رهنمان به امور کارفرمایی گماشته شدند و تبهکاران بیاسبانی از نظام ما موزت یافتند. بدینگونه نظم پولادین بر جان و رولن مردم این سرزمین جاری ساخته شد.

وقتی دانشمند ظلم آباد، حکایت را تا اینجا رسانید خاموش گردید.

من گفتم: و بدینگونه، فرمانروا به مرا م دیرین خویش رسیده و اما ای دوست بگو! بعد از آن چه رویداد؟
در پاسخ گفت: آری چنین است و ولی اکنون از دیربست فرمانروا از انظار غایب است و کسی او را بچشم ندیده است. کارفرمایان از کاخ فرمانروایی بیرون نمی آیند و پیش کسی پاسخ نمیگویند. و کسانی که بکاخ فرمانروایی برده میشوند از آنجا هرگز بر نمیگردند، تا خبری از آن جهان باخود بیاورند. گویند از مدتیست فرمانروا دیگر در کاخ فرمانروایی نیست، بلای ناشناسی او را بلعیده است و بکمال آرزوی قدرتش رسانیده است. و اما حالا بوجود او دیگر نیازی نیست، زیرا دیگر فرد و شخصی فرماندار نیست، بلکه دستگاه و نظام آهنین - اختیار کامل مردم این دیار را در دست گرفته است، و دستگاه

نظام خرخ غول پیکری است که خود میچرخد و مردم با نیروی اطاعت کامل و قناعت از دل، آنرا در حرکت نگه میدارند و پیش میبرند، آن لوحه که میگوید:

«خرخ پولادین نظم کل اختیار از زحمت و کار و اطاعت درگفتار و کردار همه در رفتار است»

و آن دیگری که میگوید:

«نظام نوین، زاده اراده آهنین مردم است»
عین حقیقت را بیان مینمایند.

پرسیدم: پایان این داستان چگونه خواهد بود؟
در پاسخ فرمود:

بدانکه نزدیکترین منزل باین شهرستان را نام «شهر خموشان» است و یگانه راه کوتاه و همواریکه از اینجا بسوی میرود، فقط بان یگانه مقام میرسید، اگر روزی ازین گرداب جان سلامت برده، از احوال آن دیار بپرس، و آن داستان را بگوش ایندگان برسان!



۱۰- داستان عاشقان ظلم آباد

شبى از شب ها مىخواستم از ماجراى زندگى خود او پرسم - ولى اونخت در سخن راگشود و فرمود:

اى رهنورد! بگذار امشب داستان شگفتى باهم بخوانيم -

گفتم: - به! به! از اين چه بهتر! من سراپا گوشم -

گفت: - اين داستان را نام "عاشقان ظلم آباد" است و ماجرا يست كه در همين شهر رويداد و با انجام آن دوران دوم نظام آهني آغاز يافت -

سپس اوراق سبز رنگى را از متكاى خود بيرون كشيد، و آهسته آهسته

به آواز موزون و دلکش چنين خواند:



جوان نيکه اندیشه شاعر پيشه نقاش و هيكل تراش در شهر ميزيست.

مردم ترانه هاى اورا مى سرودند و از تماشاى هيكلهاى مرمر و رخام اولزت

ميردند - خيال آزاده او در الفاظ ساده و پيش پا افتاده زندگى نوى ايجاد مينمود

و دست آزموده او در سنگ بيجان روح و روان نى دميد - او در هيچ قيد و بند

زندگى پانعى گذاشت، و با ظاهر و باطن يكسان بى پرده و عيان سخن ميگفت

دايم در محفل آزادگان، مست و خندانى نشست و هر چيزى مى يافت به

دوستانى بخشيد. نه باكى از گرسنگى داشت و نه هراسى از تشنگى. نه تشوشى

از خانه بدوشى داشت و نه ترسى از آوارگى، چون دايم مست و سرشار، بى نياز و

بلند پروازى زيست، دوستان نامش را "شاه مستان"، گذاشته بودند.

وقتی نظام آهنین برپا گردید، همه هنرمندان را جبراً داخل یک انجمن کردند، شب‌ها و روزها زیر مراقبت گرفتند، و آنهارا آله تبلیغ خود ساختند. و از آن جوان خواستند تا سرودی در وصف ایشان بسرایید و هیکل مجلی از فرمانروا بسازد. و نه درین راه قدم برداشت و نه درین قدم گذاشت و گفت:

« من هنوز نیاموخته‌ام شکوه و جلال را چگونگی ایجاد نمایم. هنرمند در جستجوی زیبایی و جمال است که هنوز نیافته‌ام. و تا اکنون من به صفی درکار فرمای بیم که بیان نمایم و نه زیبایی در فرمانروا یافته‌ام که مجسم گردانم.»

و عصیان هنر در برابر نظام پیدا کرد، از همین جا آغاز یافت هنرمندان جوان ازین گفتار خود چندی ممنوع القلم شد و قصد آمنتروی ساخته شد. سپس او را پنهانی به زندان بردند. مدتی آنجا خاموش به سربرد، تا اینکه در گروه کارگران به تراشیدن سنگ‌ها و سنگ‌کاری دیوارها گماشته شد.

* * *

و نیز دوشیزه دل‌آرام، لطیف و نازک اندامی درکنجی از شهر تنهای زیست. گویند پدر و مادر او خیلی بدخو و ستیزه‌جو بودند و در تنفر و انزجار از یک دگر زندگی میکردند. خصومت آن دو تن بجای رسید که روزی بی‌خبر از یکدیگر زن در خوراک مرد زهر ریخت و مرد در آب نوشیدنی زن زهر ریخت، هر دو منتظر مرگ دگر، یکی از خوراک بخورد و از نوشیدن آب اجتناب ورزید، و دیگری به نوشیدن آب قناعت کرد و به خوراک دست پیش نبرد. هر دو مسموم شدند و یکجا جان سپردند. دوشیزه نوجوان راه مسایه‌های نیک د

احوال او از کودکی دگرگون بود - از محفل بزرگسالان دوری می جست .
 حرف کم می گفت - در کنجی می نشست و سرگرم اندیشه های نهانی خویش
 میگردید چون دوشیزه آرام مهربان بود - همه او را دوست داشتند - و اما
 کودکلتن کوی و محل او را می پرستیدند - زیرا دایم با ایشان می خندید و می
 سرائید ، و قصه های شیرین می گفت چون لطافت و ظرافت اندامش بوی
 زیبایی شبیهه به موجودات خیالی و افسانه می میداد ، و چون در داستانها
 خویش دایم از ماجرای دیوان و پریان سخن می گفت ، ازین جهت کودکان
 نام او را « ملکه پریان » گذاشته .

آن دوشیزه ، روزی مجسمه ها و تصویرهای ساخته دست
 « شاه مستان » را در جامی دید ، و اشعار و سرودهای او را از ذهن کس
 شنیده - بعد از آن روز ، دایم به تماشای آن تصویرها و هیكل های شتافته
 بر سر راهی می نشست تا « شاه مستان » را ببیند و اما خود دیده نشود
 دوستان و همه کودکان دریافته بودند که « ملکه پریان » بر « شاه مستان »
 دیوانه واردل باخته بود .



وقتی که هنگامه نوب پیاگردید و صلح و آرامش شهرستان را برهم زد ،
 هنرمند جوان ، زیر دست پاسبانان به سنگ شکنی پرداخت و دوشیزه
 جوان ، در گروه « زنان پیشنان » تحت پرورش قرار گرفت .

شبی دسته از دوشیزگان که « ملکه پریان » در میان آنان بود ، به
 اقامت گاه کارگرانی فرستاده شدند که هنرمند جوان در میان می زیست .

جوان وقتی او را دید ، پنداشت که موجود افسانوی ناگهان از پرده رنگین

خیال او بیرون رفته ، جامه ، های زشت واقعیت را پوشید اکنون بدیدار او -
آمده است - وقتی در زدنای چشمان آبی رنگ او لحظه نگریست ، در همان
نخستین نگاه دل و جان براو باخت .

آن شب « ملکه پریان » و « شاه مستان » چون یاران دیرین پهلوی هم
نشستند و تا سحرگاه بخواب نرفتند - در چشمان همد پگر مینگریستند و پیمان
مرموز و ناشناسی با هم بستند .

وقتی شب بسر آید ، پاسبانان فرارسیدند ، تا مانند همه روز ، هر
گروه را بجای کار آنها رهنمائی کنند و اما دوشیزه جوان ، پیش از رسیدن
پاسبانان به جای پنهانی رفته بود و مرد هنرمند در خواب زدنای فرورفته
بود ، و هیچ پاسبانی نتوانست او را بر سر کار برد .

بدینگونه ، نافرمانی عاشقان از نظام زورمندان آغاز یافت .



فردای آنشب ، عاشقان ، در چمن زار و کنار جویبار ، پنهانی بگشت
و گذار پرداختند . خاموشانه در چشمان همد گری نگریستند ، و یا به
داستانهای همد گری گوش فرامیدادند ، هنگام شب ، وقتی هر یکی تنها به
اقامت گاه خویش برگشتند ، از نافرمانی خویش جزا دیدند ، و یک شبانه
روز ، بدون خوردن و نوشیدن ، در اطاق های قفس مانند بسر بردند ،
و اما وقتی بانجام امور روزمره برگشتند ، دوباره پنهانی بدیدار همد گری
شتافتند - و اما رفته رفته ، عاشقان از پنهان شدن و جزا دیدن
های پیهم ، سرانجام باین فیصله رسیدند که راه تسلیم را در پیش گیرند ،
تا شاید ، بدینگونه ، نظام شهر موجودیت آنها را قابل تحمل پندارد -

دیه هر دو فرصت دیدار بیشتر دهد - و چنان کردند - مدتی از دیدار های طولانی و پنهانی دست برداشتند و کارهای گروهی خود را بهتر از دیگران انجام دادند - کارفرمایان از تغییر احوال ایشان اظهار رضایت کردند - و حتی هنرمند جوان را از انجام کارهای گروهی بی هدف معاف کردند .

کارفرمایان روزی به هنرمند جوان گفتند که فرمانروا امر فرموده است تا شهریان از « زنان پیشتان » تجلیلی بعمل آید و روزی را بیادگار کارنامه های ایشان جشن گیرند - و بدین مناسبت ، تمثالی از زن پیشتان ساخته شود و در یکی از میدانهای زیبای شهر افزاشته شود . و هنرمند جوان مأموریت یافت تا چنان تمثالی از سنگ رخام بتراشد .

بهترین دوران زندگی عاشقان ، همین زمان ساختن هیکل « زن پیشتان » بود - زیرا هنرمند عشق پیشه ، اگر لحظاتی چند سرگرم هیکل تراشی میشد ، باقی وقت را در خدمت دلدار خویش بسر میدرد ، و اما وجود آن دودلداده در شهر ، اندک اندک بدوشیزگان و جوانان زیاد جرأت بخشید تا جهانهای از عشق و محبت برای خود بسازند و بدینگونه منظومه های کوچک مستقل در بطن نظام کل اختیار ایجاد نمایند .



سراجم روز تجلیل فرارسیده شهریان در « میدان پیشتان » گرد آمده بودند - هیکلی در وسط میدان دیده می شد که پرده سرپای آنرا می پوشانید - کارفرمای خشن و بدریختی خطابه دراز ، خشک و

بیجانی ایراد نمود - هیچکس نشنید ، و اما همه کف زدنده سپس
هنرمند جوان بر مین خطابه برآمد و گفت :

” ای مردم ! عشق آفریننده جمال است و جمال الهام دهنده هنرمند
صاحب حال - و هنرمند ظهور بیان گر آزادیست و آزادی رهنوردیست در طلب
حقیقت ، خیر و جمال تا سر حد کمال -

پاسبانان متحیر شدند ، زیرا برای این سخنرانی برنامه ساخته
نشده بود - کار فرما ، بمنظور اینکه هنرمند فرصت گفتار بیشتر نیابد
با عجله برخاست و بایک حرکت دست ، پرده از روی مجسمه برداشت ،
مردم لحظاتی طولانی در سکوت ژرف به تماشای آن هیکل پرداختند
و در بهت و حیرت فرورفته بودند - سپس ناگهان غلغله شعف و
شادی ، غریب و تحسین و آفرین و طوفان از کف زدنهای زمین
شهریان برخاست .

در آنجا تمثال دوشیزه زیبا ، قد رسا ، نازک و لطیف اندامی
از سنگ رخام ایستاده بود - چادر شفافی از یک بازوی آن با چین
و شکن تا پای او آویخته بود ، و نیمی از بدن او را میپوشانید - موهایش
موج موج بر شانه هایش میریخت - تاجی از گلهای وحشی بر سر
داشت - هردو بازویش بسوی شهر به پیش گسترده بود ، و از میان
دو دست بازویش ، کبوتر سفیدی در حال پرواز بود - و آن دوشیزه
لبخند دل نشینی بر لب داشت و با عشق و محبت راستینی بسوی کبوتر
آزاد شده نگاه می کرد .

همه مردم « ملکه پریان » را در آن هیکل شناختند و دریافتند که

آن مجسمه، نمونهٔ اعلیٰ « زن پیشتان » نبود بلکه تمثال عشق و جمال بود. دیدن آن مجسمه شور و هیجانی میان مردم شهر برپا کرد و آرزوها و ارمانهای خفته و فراموش شدهٔ را در دلها بیدار نمود. هنرمند جوان را مردم بردوش برداشتند، از جاده های شهر عبور دادند، و آن شب را برای او « ملکه پریان » جشن گرفتند. و اما این هنگامهٔ سرود شاد و شگامل برنامه دولتی انجمن « زنان پیشتان » نبود. کارمندان از دیدن این احوال، در خشم و هراس اندر شدند، فوراً تصمیمی گرفتند و عملی کرده روزی بعد، وقتی مردم دوباره به منظور تماشای تمثال عشق و جمال به میدان شهر آمدند، جارا تهی یافتند، زیرا مجسمه ناپدید گردیده بود. چند روز بعد، تمثال « زن پیشتان » حقیقی همانجا افراشته شد. و آن مجسمهٔ زن تنومند و غول پیکری بود که جامه درشتی در بر داشت. چهره اش خشم آلود و دهنش در حال نعرهٔ قهرا آمیز باز بود. یک دستش بامشت گره، چون علامهٔ پیروزی بسوی آسمان بلند بود. و در دست دیگرش افزار کار و پیکار قرار داشت.

هنرمند نافرمان به دیوانه خانه فرستاده شد. و دوشیزه جوان در اقامتگاه گاه زنان بیگروه انداخته شد، تا سازگار با پندار نظام، دوباره پرورش یابد و این را « آموزش مجدد » می نامیدند.

* * *

دیری نگذشت، هر دو دلباخته از زندانهای خویش فرار کردند و ناپدید گردیدند. کارفرمایان نمی دانستند آنها چگو فرار کردند

و پاسبانان نمی توانستند آنها را چک وریا بیا بند . و هیچ خبر نیافتند که عاشقان را مردم شهر پناه داده بودند . از خانه برخانه میبردند و پنهان نگه میداشتند . عاشقان از محبت و دوستی شهریان و پذیرائی گرم ایشان خوشنود بودند و اما از پنهان شدن های دایمی ناراحت شدند ، و رنج می بردند که پناه دهندگان خود را با خطر قهر منظام روبروی ساختند .

شیبی از شب ها که شب نوروز بود ، هنگامه عظیمی در شهر برپا گردید . شهریان از خانه ها ، گروه ها از اقامت گاه های خویش بیرون ریختند . زن و مرد ، پیرو جوان بسوی میدان بزرگ شهر شتافتند هیچ کس به تهدید های پاسبانان گوش فراداد و به نعره های قهر آمیز ایشان اعتنای نکرد . پاسبانان چون خود را ناتوان یافتند ، خود نیز پی مردم ، بسوی میدان بزرگ شهر رفتند .

آنجا در وسط میدان ، در برابر کاخ فرمانروائی ، آتش بزرگی افروخته شده بود . و آن هنرمند مستانه دور آبی رقصید و به آواز بلند میسرود مردم دور میدان حلقه زدند و به تماشای آن دیوانه خندان و چرخان پرداختند .

درین هنگام پاسبانان فرار سیدند . چون آن جوان را که مدتی می جستند ، در آنجا دیدند ، بید رنگ بدان سر حمله بردند تا او را گرفتار آرند . مردم وقتی از قصد پاسبانان آگاهی یافتند ، زن و مرد ، پیرو جوان هر یکی از پاسبانان

را در حلقه محاصره کردند - پاسبانان ازین نافرمانی مردم به خشم آمدند و خواستند تا با شدت هرچه تمامتر، مقاومت مردم را در هم شکند و آنها را به خانه ها و قرارگاه های ایشان برگردانند. ناگهان غریب خوشم از میان مردم برخاست - پاسبانان همه از آن میدان پا بفرار گذاشتند و بکاخ فرمانروائی پناه بردند - در آنجا وقتی کار فرمایان از چگونگی احوال خبر یافتند، با هم نشستند تا تدابیر بهتر و مؤثری بکار برند.

طی این مدت، آرامی واپس بر میدان حکمفرما گردید - مردم ساکت ایستادند و بسرگرم تماشای آن دیوانه شدند که دور آتش می چرخید و می خندید.

درین فرصت صدای از عقب صفوف مردم بلند شد و کسی گفت:

مردم! نگاه کنید! «ملکه پریان» آمد!

از شنیدن این صدا دیوانه مستانه ازرقصیدن و خندیدن بازماند و بر زمین ساکت و بی حرکت نشست - خاموشی ژرفی بر میدان حکم فرما شد.

دهلیزی میان مردم باز گردید - و آن سروروان، خرامان خرامان، از آن رهروی که مردم برویش گشوده بودند، آهسته آهسته نزدیک آمد - طرف صراحی مابند زیر بغل داشت - تا وسط میدان پیش رفت - جوان دلباخته، مبهوت تماشای معشوق

به جای خود بیحرکت نشسته بود .

« ملکه پریان » لحظه چند به معشوق خویش نگریست . بعد صراحی را بر زمین گذاشت . سپس پشت بسوی آتش و روبه سوی مردم کرد و بی حرکت ایستاد . همه به حیرت دیدند که ولی عین همان تمثالی بود که چندی پیش در همین میدان دیده بودند . تاج نازکی از گل های وحشی بر سر نهاده بود . موها را موج موج برشانه های بلوری رها کرده بود چادر شفاف و سبزرنگی چین چین از بازویش بر اندام لطیف او آویخته بود و نیم تنه او را اندک می پوشانید . کبوتری سفیدی از زیر چادر بیرون آورد بازوان مرمری خود را به سوی مردم گسترانید و کبوتر را به سوی شهرها نمود .

آه عمیق چون غرش رعد از دلها برخاست .

سپس برگشت . ظرف صراحی نما را برداشت ، نزدیک جوان نشسته رفت . ازان صراحی بر موی و روی او ، بر سر پای تن و بدن او پاشید . و بعد آن مایع را بر سر و روی خود نیز قطره قطره فرو ریخت . آنگاه صراحی را بایک حرکت برق آسای دست ، درون آتش افکند مردم پنداشتند ، آن ظرف آب است و منظور آن فگندن آن ، خاموش ساختن آتش است . و اما وقتی مایع سیال آن صراحی در دل آتش فرو رفت ، انفجار مهیبی براه انداخت که میدان بزرگ ازان لرزید و آتش با شعله های نیرومند و بزرگتر به آسمان بلند گردید .

مردم ، دهشت زده ، قدمی به عقب رفتند .

گفت :- داستان عاشقان ظلم آباد در آغوش همان آتش سوزان به پایان رسید . و در اوراق من بیشتر از آن چیزی دیدی نیست و اما من خود میان مردم آنشب ، در آن میدان حاضر بودم ، و ماجرا را با چشمان خود دیدم . و اکنون چیزیکه از آن شب حیرت انگیز بیاد دارم بیان می کنم تا قصه کامل شود .

سپس به سخن چنین دوام داد :

” ای دوست ! وقتی آن دو دلداده به خاکستر مبدل گردیدند و آتش به خاموشی گرانید ، سکوت مرگباری بر همه شهر حکم فرما شد .

ناگهان کسی از میان مردم سکوت را شکست ، صد ابر آورد و گفت ،

” برویم ! کاخ فرمانروایی را آتش زنیم ، “

همه شهریان ، بایک غریب قهرآمیز ، این صدا را تکرار کردند و بسوی کاخ هجوم بردند . -

” پاسبانان بسیار زیر پای مردم جان دادند . نیمی از کاخ آتش گرفت و فروریخت ، و صدها کارفرما طعمه شعله های آتش شدند . سرانجام لشکرانبوه سربازان سراپا مسلح فرارسید . آتش بارها و سلاح گوناگون کشتارها با خود داشتند . دور مردم حلقه شدند و حلقه را تنگ ساختند و آتش کشوندند . در آن نخستین روز بهار ، مردم چون برگ های خزان فروریختند . و بر زمین افتادند

صفوف دیگر سر بازان آمدند، مردم را کشتند، زدند، بستند و
به زندان‌ها افکندند.

«اما عصیان و طغیان آن شب، تهداب‌های پولادین نظام نوین
را به لوزه درآورده فردای آن، کارفرمایان نو بر مسند حکمرانی
نشستند - عفو عمومی اعلان کردند، به مردم وعده‌های زندگی
بهتری دادند، کارفرمان از بین رفته را مسئول فجایع گذشته
دانستند، و گناهکار و جنایت‌کار گفتند - بعد از این دگرگونی شهر
به آرامی گرایید - گروه جدیدی فرمانروایان، دستگاه قدرت را به
تدریج، با شدت تمام تراستحکام بخشیدند - احساس هنروزیبائی،
عشق و آزادی را از دیده برکنند» -

* * *

وقتی خردمند صاحب‌دل داستان خود را بدینگونه پایان رسانید از پرسیدم:

بعد از این فاجعه چه دگرگونی در نظام بمیان آمد؟

گفت هیچ فقط مرگ عاشقان دوران نظام آهنین را زهدگر

جداساخت، و دوره دوم بنام «مرحله متکامل» دوره اول نامیده شد

بار دیگر پرسیدم: ای دوست دانشمند؟ بگونه نظام این شهر

چرا نتوانست دو دل‌باخته بی‌گناهی را به حال خود بگذارد تا یکدگر را

ببایند و فقط برای همدگر زنده باقی ماندند؟

در پاسخ چنین فرمود:

ای دوست ره‌نورد! سالها بود که من از خود می‌پرسیدم:

« حاکمان بیدادگر چرا با عشق پیشگان در بدر نمی آمیزند و نظام های پولادین با عشق و محبت راستین نمی سازند؟ » « سرانجام از ما جرای « عاشقان ظالم آباد »، این حقیقت را دریافتم که، نظام - استبداد کلا اختیار را فطرت جبری چنان است که آنرا و امید ارد هیچ زنده جانی را بیرون از ساحه خدمت بقدرت تحمل نکند، و هیچ این و آئی را بیرون قلمرو اطاعت از امر و نهی دولت به حال خود نگذارد - از اینجا، نخستین پیکار آن با پندار آزاد و رفتار و کردار آزاد است - و در قدم دوم، هنر همراه و همسفر عشق را دشمن سرسخت خود میدانند زیرا هنرمندی قید و بند، حکم و فرمانی را نمی پذیرد، از قیود و حدود نظام گام بیرون می نهند و فقط شخصیت و فردیت انسان را جلوگرمی سازد و باروح و روان و عواطف ما فوق حیوان پیمان می بندد - و اما شدیدترین برخورد نظام با عشق و محبت است - زیرا عاشقان دلباخته، در آن آهین حصار نو ساخته، محض با موجودیت خویش، چاهی زیر پای فرمانروائی خودی میکنند و راهی بسوی سر منزل آزادی میکشاند -

« - سرگذشت زندگی

سرانجام شبی از ما جرای زندگی خود او پرسیدم - در پاسخ

گفت:

داستان زندگی من ، بیان افتادگی همین دیار کهن است . من در جوانی سالها به جهان گردی پرداختم ، و عمری را در سرزمینها دور در طلب دانش سپری نمودم . در دایرهٔ درس استادان ارجمند و در محافل خاص صاحب نظران خردمند نشستم که کلید اسرار علوم و فنون را در دست داشتند و دروازه های آن گنجینه ها را بروی همگان می گشودند . باره نور دانی همراهی کردم که رموزی از سرشت آدمی را دریافته بودند و در حقایق ماورای آن به تجسس میپرداختند . وقتی به میهن برگشتم ، با عاشقان و عارفان صاحب دل و صاحب حالی آشنا شدم که مدارج آدمیت را بسوی کمال پیموده بودند . و جویندگان را بسوی منازل سیر روحانی معرفت و محبت رهنمونی میکردند . و من در حدود توان خویش به طالبان دانش از اندوخته های خویش چیزی بازی گفتم و آنها را به تجسس در چگونگی انسان و جهان و امیداشتم .

و هنگامیکه نظام آهنین بر این سرزمین مسلط گردید . کتب و اوراق مرا به آتش زدند و گفتند : « این آثار کهنه و فرسوده ، بیو است که پندار پرکار جوانان ما را مسموم می سازد . » سپس جوانان را از محفل من دور نگه داشتند و گفتند :

« بیان تو داستان از زمان باستان است که خواب می آورد و خیال می پروراند ، اشتیاق آشنائی با دانشمندان بزرگ و انگیزه آموختن از اندیشه های گوناگون را در دل ها نابود ساختند . فقط

یک کتاب کوچک با اندیشه خام ناقص را بیانگر کامل انسان و جهان
 دانستند و فقرات آنرا بر لوحه ها درج نمودند، تا مردم آنرا از آوا
 کودکی بیاموزند و تا پایان زندگی رهنمائی عمل خویش سازند،
 و من چون هنر دیگری نیاموخته بودم به قطار بیگروهان و گدایان
 بی شمار پیوستم، و در کناری از جاده های شهر نشستم، شبانه
 روزی چند بدین منوال نگذشت که پاسبانان خشمگین فرارسیدند
 جاده ها را از وجود بیگروهان پاک ساختند، و مرا بعد از باز
 پرسی ها با تنی چند از گدایان به اینجا آوردند - و از آن مدت تا
 امروز در انتظار ^{نویت} کبان پرسی نهائی خویش بسر میبرم ولی میدانم چه پرستی
 از من خواهند کرد و یا چه پاسخی خواهم داد و در پایان چه سرنوشتی
 چشم برآه من است - و اما از انجام سرنوشت خود باکی ندارم، زیرا
 وقتی حکمرانی عصر دم فرمانروای باز نشسته آغاز یافت، بند
 و پیوند من با باشندگان، رفته رفته گسست و فقط یک پیوندی بجا
 ماند و آن بند ناگسستی من با خاک و سنگ این سامان است - و
 اکنون آرزوی من اینست که عناصر ترکیب دهنده من در همین جا
 از هم بپاشند و با گرد و خاک این سرزمین بیامیزند، در آغوش
 آب آن جاری شوند، بردوش باد آن به پرواز آیند، و در دل آتش
 آن به خاکستر مبدل گردند.

۱۲- انجام روشنی جان در آغاز شب بی پایان

بدینگونه شب‌ها و روزها در روشنی چراغ کم‌نور با هم می‌نشیم به سخنان دلنشین آن خردمند صاحب‌دل گوش فرامیدادم. او چون مشعلی بود که گوشه از گوشه‌های دل شب تیره و تاریک آباد راهنوز روشن میکرد. کلام او چون ساحل خندان و آرامی بود که در طوفان آن دهشت‌ستان ریخ و الام، پتیر، آباد می‌رسانید و مژده از سر منزل آزادی می‌فرستاد.



سرا انجام شبی از شب‌ها، طوفان خشمگین از جای برخاست. و برقی‌گرفی آسمان را پوشانید، درختان خزان زده و سال‌خوره در برابر تند باد لجام گسیخته می‌خمیدند و می‌نالیدند. رعد و یواسای غرید. برق، چون شمشیر درخشانده، دل شب را پاره می‌کرد. باران سیل آسافر و میریخت و قطرات آن چون لشکری از هزاران هزار اسپ وحشی رمیده، بر بام کلبه، پاکوبان بسوی نامعلومی میتاخت.

درین هنگام ناگهان در کلبه باز شد. و پاسبانان تنومندی داخل گردیدند، بمن اعتنائی نکردند و راست نزدیک بستر هم کلبه من رفتند. او را از بستر کشیدند، جامه و جای خواب او را پالیدند، او را قی را که یافتند، گرد آوردند و بی‌رحمانه

در خریطه درشت و چرکینی فرور بردند سپس او را کشان کشان
با خود بردند و اما اوراتی پنهانی در متکارا نیافتند . همه را بیرون
کشیدم و نزدیک بدل خویش در جامه ها دوختم و مخفی نگه
داشتم .

من شب ها و روزها بی هوده چشم براه بازگشت دوست
صاحب دل خویش نشستم . و اما در پایان در یافتم که یگانه مشعل
کمنوری که در دل تار شب ظلم آباد میدرخشید ، به خاموشی -
گرا شده بود ، شب درازی آغاز یافته بود او در آغوش گرد و
خاک میهن خویش آرام گرفته بود .

* * *

و من در گروه محکومانی بودم که ضعیف العقل و مختل الحواس
شناخته شده بودم پاسبانان به من توجه زیادی نداشتند - حتی
چند بار نقل برداشتن نام مرا در فهرست فراموش کرده بودند .
و نان جوین راهم به من منظم نمیدادند .

روزی از روزها ، پاسبانان مسلح ما را به منظور ساختن دیوار
و حصارى به شهر بردند . وقتی از نزدیک دروازه بزرگ میگذشتیم
غفلت پاسبانان را غنیمت دانستم و پا به فرار گذاشتم ، رهسور
دیها و بیابان گردی ها پاهایم را چنان نیرو بخشیده بود که هیچ یکی
از پاسبانان نتوانستند بمن برسند و مرا گرفتار آرد . و بگمان اینکه
از گرسنگی و تشنگی ، در بیابان های بیرون جان به سلامت نخواهم

برد، کسی به تعقیب بی هوده من نه پرداخت .
بدینگونه از « شهر ظلم آباد » دور رفتم و هرگز بان شهرستان
بزرگ باشکوه برنگشتم . و بار دیگر راه دشوار و پر خار « میدان بامدادان
خودی » را در پیش گرفتم .

رهگذر نیمه شب ، وقتی داستان را به پایان رسانید ، لحظات
طولانی خاموش بود . محفل ازادگان در سکوت ژرفی فرو رفته بود .

رهگذر سر برافراشت و چنین گفت ؛
این بود داستان شهر ظلم آباد ، آن چنان که دیدم و شنیدم .
وامای ازادگان ای دوستان !

شاید کسی بگوید که ماجرای شهر ظلم آباد داستانی از باستان
است . و آن عصری بود که آدمیان از مقام وحشت و بربریت پابیرون
نگذاشته بودند و شاهراه آدمیت را در پیش نگرفته بودند .

وامای دوستان ! بدانید که راه بسوی منزل آدمیت راه بس -
دشوار و پر خار بست ، آنرا اگر از قلمرو وحشت در دناکی می آید ، به
سرزمین بربریت هولناکتری می انجامد . زیرا بربریت رهنیست
که هنوز در پیچ و خم راه زندگی آدمی در کمین نشسته است . وحشت
عنکبوتیست که هنوز در کنج و کنار خانه دلها تار می تند .

پس اگر مشتاقید که از مقام آدمیت دور نروید ، رهنان راه
زندگی خویش را از رهنی باز دارید ، و خانه دلها را از تارهای

عنکبوت او هام پاک سازید!

ای دوستان! من آن «شاهراه بیداد» را که به «ظلم آباد» می‌انجامد، تا پایان پیمودم، و دریافتم که آن منزل چه منزلی است و چرا باید دید. زیرا من طی آن سفر پرخطر خویش به سه حقیقت بزرگ را یافتم:

نخست اینکه: از بین همه راه‌هایی که در زندگی میتوان در پیش گرفت، کوتاه‌ترین و هموارترین آن «شاهراه بیداد» است. و از بین همه مقام‌هایی که طی رهنوردی میتوان برای اقامت برگزید، نزدیک‌ترین و باشکوترین آن منزل ظلم آباد است.

دوم اینکه: از سرزمین «ظلم آباد» هیچ راهی به سرمزل آزادی نمی‌رسد. چه راه‌هایی که از آنجا به سوی دیگری می‌رفتند، همه بریده شده‌اند، پل‌ها ویران ساخته شده‌اند، و قایق‌ها آتش زده شده‌اند. و کسی که تا آن شهر بزرگ می‌رسد ناچار یا در آنجا اقامت دایمی‌گزیند، و یا به «میدان بامدادان خودی» عقب‌گردد.

سوم: فقط کسی میتواند راه سرمزل آزادی را در پیش گیرد نخست در شهر ظلم آباد ساکن گردد و سپس با جان و روان سالم از آنجا بیرون آید.

ای دوستان! بدانید که سرمزل آزادی سرزمین ناشناس و دور افتاده ایست بنام «آشوب زمین» و گویند کنار بحر متلاطمی قرار گرفته است که «دریای اضطراب» نام دارد.

پس اگر میخواهید به سرمنزله آزادی راه یابید، از دریای
متلاطم اضطراب نهراسید، زیرا کسی که از اضطراب اجتناب ورزد و راه
خود را از آن مقام کج نماید پس مطمئن باشد که آن راه کج راه کوتاهست
که راست او را به ظلم آبادی میرساند و آنرا منزل استقرار نیز گویند.
ای دوستان! اضطراب گرچه طوفان نیست هول انگیز و درد خیز و بی
امواج آن دریا نمیتواند روزی شما را به ساحل آرام صلح و سلام
پرتاب نماید. و اما ظلم و استبداد که ثبات و استقرار است چنان
گرداب ناپایا بیست که بد و در خودی پیچد، شما را در خود فرومی برد
و نمیگذارد سر از آن غرقاب هرگز بیرون آرید و به سوی دیگری
راه یابید.

پس ای دوستان! ای آزادگان! در راه رفتن های خویش
جاده های کوتاه و هموار را مه یسندید، بلکه راه های دشوار و پر خار
را در پیش گیرید، و در ساکن شدن نهایی خویش مقام های نزدیک
و ظاهر آسوده و آگاه را اقامت گاه دایمی خویش مسازید، بلکه به
سوی منزل های ناشناخته ستری و هر چه دورتر بشتابید
زیرا آدمی رهنورد راه های صعب المرور است، مسافر منزل های
دور است.

فَيَسْرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ

پرسیرکنند در زمین پس بگردید چگونه

كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ ○

شده آخر کار تکذیب کنندگان

اژدهای خودی : دفتر چهارم

صحبت در محفل آزادگان

دفتر جدید

حکایات از

شبستان اژدها پرستان

وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ

واین مثالها بیان میکند آنرا برای مردمان

وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ

و نهی فهمند مگر دانایان

آغاز کلام

قریبانی بزرگ

رهگذر نیمه شب وقتی در منزل آوارگان مقام کرد، در محفل
آزادگان گام نهاد، شبها در آن انجمن دوستانه نشست، سخن
میگفت و داستانها میسرود، پرسشهای راستین میشنید و پاسخ
دلنشین میداد.

گروهی از آزادگان بیدار نیمه شبی بیدار رهگذر رفتند
و از وی چنین پرسیدند:

ای رهگذر! ما از زندگی در دیار آوارگی بستوه آمده ایم، اکنون
کمر بسته ایم تا به میهن برگردیم و باد شمن در کوه و دمن تن به تن
بجنگیم، اما نمیدانیم چه سلاحی با خود برداریم و آن سلاح از کجا

بدست آریم ؟

رهگذر در پاسخ گفت :

ای دوستان ! چون نمیدانید چه سلاحی در جنگ بکارید ،
انرا چگونه به چنگ آرید ، پس معلوم است که هنوز دشمن را نیک
در نیافته اید و هنوز آماده نبرد تن به تن با وی نگردیده اید .

یکی از آزادگان گفت :

ای رهگذر ! ما شب ها بیدار نشسته ایم ، و روزها انتظار -

کشیده ایم و از خود پرسیده ایم چسان رهسپار میدان پیکار
گردیم . و اکنون تشخیص داده ایم آن فرصت سرانجام فرار سیده
است ، فی در ندگی جایز است ، نه توقف ممکن است ، فی انتظاری .
زیرا بیشتر ازین گمگشتگی و اواره گی درین بلاد ، ما را به فساد ،
افتادگی و بندگی میکشاند .

رهگذر گفت :

ای دوستان ! فرصت نبرد از دیر است فراه رسیده است ،
و آن از هنگامیکه آدم نمایان گرگ نهاد ، شهر بخواب رفته را غافل
گیر کردند و بلای بیداد را بیاری طلبیدند . اگر فرمان بر بی صبری
چندان تاریکی های اندرونی خویش بیرون میآیند ، و شهر
ناگاه را در انتظار صبح خندان در خواب گرانی فرو نمیردند ،
سرزمین آزادگان هنوز آزاد میزیست . اما هنوز دیر نشده
است - شب درازی در پیش است و فرصتی باقیست تا بکلی بیدار

شوید و آماده پیکار گردید.

آزادگان پرسیدند: ای رهگذر بگو! پس چه باید کرد؟
رهگذر در پاسخ گفت:

ای دوستان! در قدم نخست اندیشه آزادی را نیک دریابید
و سپس دشمن را خوب بشناسید.

بعد از چند لحظه سکوت، رهگذر بکلام خویش چنین -
دوام داد:

ای دوستان! مرام آزادگان رسیدن به سر منزل آزاد است
و بدانید که طی اعصار بشمار، پیکار آزادگان استوارترین -
پندار است که صلح و سلام در مقام آدمیت است و آدمیت در روحانیت و معنویت
است و اما جهان انسانی را آفت جهانی به ویرانی میکشاند و آن آفت را
نام پندار مادیت است و آن دیو اهریمن مفتی است دشمن آدمیت و
قدرت کل اختیاری که دعوی خدایی کرده بردوش آن سوار است.
بعد از این گفتار، رهگذر لحظات طولانی خاموش نشست -
آزادگان منتظر ماندند تا او خود لب به سخن بکشد - رهگذر سرانجام
چنین گفت:

ای دوستان! اگر این اندیشه آزادی را نیک دریابید، نگاه
خواهید دانست چگونه سلاحی در پیکار خود بکار برید و آنرا از کجا
یدست آرید. اگر درین اندیشه فرو تر روید، این شب تار
بزودی بر خواهد آمد و روشنی راستین صبحگاه خندان

از افق سرزمین آزادگان سربیرون خواهد آورد .

سپس چنین افزود :

ای دوستان ! کشتی میهن شما را ناخدای بنزدل و جنونی ،
پیش از رسیدن طوفان ، از هول جان رها کرد و بسا حل امن و
امانی پناه برد . اکنون شما آن کشتی درهم شکسته را سرانجام از آن
گرداب وحشت و دهشت بیرون خواهید کشیده و اما مگذارید که
سرنشینان آن در چنگال اسارت اهرمن صفت دیگری گرفتار آیند .
پس هنگامیکه گام بسوی مقام نبرد پیش میگذارید ، به عقب
خویش نظر اندازید ، تادشمن تاریک نهاد ، در جامه امیرجهاد ،
ویا با چهره مرشد و استاد ، خرمن آزادگان را بر باد دهد .

آزادگان همه بیکصد گفتند :

ای رهگذر ، بگو پس چه باید کرد ؟

بعد از سکوت طولانی رهگذر چنین لب بسخن کشود :

* * *

ای دوستان !

سرزمین آزادگان تشنه است !

و بدانید که دیار رنجبار شما را تاخت و تاز فوج دهشت
افگنان به بیابان خشک و بیجان مبدل ساخته است . چشمه سازهای
غلطان ، در دل سنگ کوهساران پنهان گردیده اند ، و از ترس
جان ، سر از پناهگاههای خویش بیرون نمیآورند . رودخانهها

در بسترهای خربش خشکیده اند، نه جو بیاری کشتزاری سوخته
و بیماری به اسپراب می‌گر داند، و نه از سوی قطرات بارانی فر می‌زند
که طوفان گرد و خاک را فرو نشاند. سر زمین آزادگان تشنه است،
و اما تشنگی آن فزونتر از آنست که رودخانه خروشان آنرا سیراب
گرداند و یا سیل بارانی آنرا فرو نشاند.
سر زمین آزادگان تشنه خون است.

و بدانید که آن ام‌البلاد کهن بنیاد، قربانی بزرگ از شما
می‌طلبد، و اما آن خونی را که می‌خواهد ریخته شود، مایع -
گلگون رگ و شریان شما نیست. و آن هدیه گران مایه که آرزو
دارد بوی تقدیم گردد، قربانی بی‌چرا و چون گوسفندان جان
شما نیست.

سر زمین آزادگان تشنه خون از دهاست.

بروید! و آن آفت جان را از دل شهرستان خویش بپوش
رانید و بسوی بیابان بکشانید، و در آن پهنای شب هنگام بر زمین
بخوابانید و زانوانش را چون اشتهر ببندید، سپس آتش بزرگی
بیا فروزید و همه شب دوران برقصید، بسرایید و بخندید.
وقتی شب بسر آمد، سکوت اختیار نمائید، بعد، همه ر و -
بسوی اُفق آفتاب بر آمد بایستید و در خویشتن باندیشید، تا
آنکه صبح صادق بدمد و دل‌های شما را روشن گرداند. سپس
روان جانب مشرق بر گردانید و در اژدها بنگرید. در آن -

روشنی صبح صادق دل‌های اژدها را چون آئینه خواهید یافت و هر یکی از شما چهره‌ی راستین خویش را در آن منعکس خواهید دید. انگا بدانید که فرصت قربانی بزده‌گ فرارسیده است. بد رنگ بریزید و در آن هنگام بامدادان خودی، خون اژدها را پیاله پیاله بروی خاک بریزید و قطره قطره برکوه و بیابان بپاشید. بد بی‌گونه تشنگی آن زمین ریخ دیده در دامن موده فرو خواهد نشست و دیری نخواهد گشت که نوروز دل‌افروزی میهن طوفان زلزله شماران ندگی دوباره خواهد بخشید، و بهار مست و سرشاری از دیار خزان کشیده‌ی شمال‌الزهاری خواهد ساخت. چشمه سار در دل کهسار باز بیدار خواهد شد. آبشارها غلغله‌کنان فرو خواهند ریخت و جویبارها جستان و خیزان در آغوش رودخانه‌ها خواهند غلستید، گل‌های بنفشه‌ی سرازخاک نمناک بیرون خواهند آورد، غزالان آزاد خیال باز بدشت و دمن خواهند آمد و بر فرش زمردگون چمن خواهند خرامید، مرغان مهاجر بر خواهند گشت، آشیانه‌های ویران شده خود را دوباره خواهند ساخت، نغمه سرای خواهند کرد و بمنظور پذیرائی از الهه بهار جشن‌های شادی در مرغزار برپا خواهند نمود.

* * *

بعد از این گفتار، رهگذر لحظات طولانی سکوت اختیار کرد، سپس در انجام کلام خود چنین گفت:

ای دوستان! ای آزادگان!

اکنون شب درازی در پیش دارید، و اما روشنی صبحگاهی
در پی آن میآید، پیش از اینکه شب بسر آید، اسرار رزم و پیکار
خود را از دل این شب تار دریابید، و بمنظور اینکه فرصت
کوتاه بامدادان بپهود بهدر نرود، هوشیار باشید و
آماده پیکار گردید!

آزادگان بار دیگر همه بیک صدا گفتند:

ای رهگذر بگو! پس چه باید کرد؟

رهگذر در پاسخ گفت:

ای دوستان! چون هنوز فرصتی باقیست، پس بیآید
و داستانی چند از آرزوهای ما را از دهان پارسا بشنوید، و از
رموز اسرار مرگ و زندگی آن آفت جان خبر یابید!

وَإِذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ أَخْرَجْنَا لَهُمْ

وچون واقع بود وعده عذاب برایشان بیرون آوردیم ایشان

دَابَّةً مِّنَ الْأَرْضِ تَكَلَّمُ لَهُمْ لَآ

و جانوری از زمین که سخن گوید به ایشان برب

أَنَّ النَّاسَ كَانُوا بِآيَاتِنَا لَا يُوقِنُونَ

که مردمان به آیات ما یقین نمی آوردند .

هم‌پیمان بلا

کودکان چادر نشین ، زنده دل و روش بین ، هر روز بیش
از روز پیشین ، بدیدار و هگذر گوشه نشین می‌رفتند ، بشوق
شنیدن داستان شهرین ، دوروی حلقه وار بر زمین می‌نشستند ،
پرسشهای راستین میکردند و جواب های دلنشین میشنیدند .
شبی از شبها ، هگذر دید که شمار زیادی از کودکان
زنده دل در حلقه دوستان آن محفل خاموش و آرام نشسته بودند .

یکی از کودکان پرسید :

ای رهگذر ! گویند تو اژدها را بچشم سردیده ای و داستانهای
زیادی از او بخاطر سپرده ای - بگو ! اژدها از کجا میآید و چگونه
اندرون شهر را میآید ؟
رهگذر در پاسخ گفت :

ای دوست ! بدانکه اژدها از جای دوری نمیآید و اما
پیش از آمدن هم پیمانی درون شهر میآید .
سپس همه کودکان آن محفل آزادگان را مخاطب ساخت و
چنین حکایت کرد :

* * *

ای کودکان ! ای دوستان !

گویند در ایام دیرین مرد زور آزما و جوادی در سرزمین
آباد و آزادی میزیست ، بعیادت بیماران میشتافت ، دست از -
پافتادگان را میگرفت . ناتوان شکسته کمر را در برابر توانگران
ستگر یاری مینمود ، در هنر اسب سواری بر همه سبقت میجست ،
در فن پهلوانی رقیبان خود را مغلوب میساخت ، شکاری چالاک و
چهره دستی بود . دشت و کوه دور و نزدیک را از وجود -
گرگان خونخوار و بیبیاک چاک گردانیده بود . در شهر و ده نام
و شهرتی یافته بود ، مقام و منزلتی از آن خود ساخته بود .

* * *

روزگاری از روزها، مسافران خسته و بیماری از جای دوری
بشهر رسیدند، و داستانهای هولناک و نگرانی شکاری با خود آوردند.
آن مسافران بیمار میگفتند:

« ما موجود عجیب الخلقه غول پیکری را دیده ایم که بالهای
بزرگی دارد شبیه به خفاشان شب زنده دار، چنگالهای چون
گرگسهای لاشخوار، دم درازی چون مارپشت و شکمی چون تمساح و
سوسمار، و دندانهای مانند گرگان خوانخوار، چشمانش چون
دو کاسه لبرنیز خون است، و شعله های آتش از دو سراخ بینی
او پیهم بیرون میجهد، و آن هیولای دهشت افزا، آبادیهای
پنها و کرا ویران ساخته است، ساکنان آنرا از یکسر بلعیده
است و اکنون بسوی مرز وبوم شما در حرکت است.»

* * *

باشندگان آن سامان از شنیدن این داستان در گرداب
ناپایاب اضطراب فرو رفتند، شب ها خواب از چشمان ایشان
فرار میکرد، روزها بی حرکت می نشستند و به کرانه های دور
آفاق، ترسان و لرزان خیره میگردیدند.

کودکان این داستان را با شوق فراوان می شنیدند، و اما
چون از اینگونه حکایتها بارها شنیده بودند، بی صبرانه در
انتظار دیدار آن سوسمار بالدار بسر میبردند.
خردمندان لبخندی میزدند و میگفتند:

ای مردم! آن اضطراب بینام شمارا در گرداب او هام فرو
برده است و به نابینائی و ناشنوائی کشانیده است - از خواب
پرشان خویش بیرون آئید و بمنظور دیدار آن بلای آدمخوار
آماده گردید. بز دلان بیخبر را مگذارید در برابر او پا
به فرارگذارند. و دلیران بینصر را فرصت بدهید که به
منظور نبرد با وی از شهر بیرون روند، زیرا قهرمانان
با قهرمانی آن بلا را بزرگتر میسازند و بز دلان از بز دلی
بر قوت او میافزایند. اگر کسی با وی زور افزائی ننماید و بمنظور
بزرگ ساختن خویشتن او را بزرگتر جلوه ندهند، آن بلا -
سست و بیجان میفتد، و اگر شخصی از ونهر اسد و حلقه
بندگی او را در گردن نیاویزد، اژدها بیمار میگردد - متان
را بگذازید بر او بچندند، و کودکان را وا دارید با وی بازی
کند، آنگاه خواهید دید که آن بلا چون سگ بیآزار و باوقاف،
دم زنان خزیده خزیده خواهد آمد و در پای شما سر بر
زمین خواهد نهاد. و بدانید که موجودیت اژدها از بیم
و هراس مردمان است، قدرت آن از بندگی بندگان و
عظمت آن از قهرمانان.

و اما آن اضطراب چنان گرداب ناپایانی بود که باشد گاه
را نمیگذاشت ازت. بر هوشیاران چیزی دریابند.
دیوانه گان از دیدن چهره های رنگ پریده و چشمان وحشت زده

شهریان به آواز بلند میخندیدند و میگفتند:
ای مردم! از اژدها مهرا سید، بلکه از ما بترسید. ما
شگفت تر از آنیم که در تصور شما بگنجد، و بدانید مادامیکه
ما در مقام شما ساکن ایم، جای برای بلا ی بزرگتری نیست.
و این گمتهار خویش با آواز بلندی میخندیدند و کودکان
با ایشان همخوانی میزدند.

* * *

سراجام روزی طوفان سوزانی برخاست، هنگام غروب
آفتاب غرش رعد آسای بگوش رسید و هیکل غول پیکری
از افق گرد آلود بیابان آفتاب نشست بیرون آمد که آهسته
آهسته بسوی شهر میخزید.

غله عظیمی از میان مردم برخاست، و همه بی اختیار و
بی تحقیق و بی انتظار پایه فرار گذاشتند، از این سو بدان سو بی هدف
میشتافتند و نفره و فریاد میکشیدند.

درین هنگام آن پهلوان زور از ما بمیدان شهر آمد، -
شمشبری در کمر بسته، تیر و کمان در پشت آویخته، و نیزه -
دران در دست داشت. مردم را یکدم خاموش و آرام ساخت و
خود بمنظور جنگ تن به تن با اژدها، از شهر بیرون رفت، و
در آنجا در پهنای بیابان با آن آفت جان نهبین و گردید.
مردم غرش رعد آسای آنرا میشنیدند و از دور، از بلندبها

شهر میدیدند که شعله های آتش از دهن و بینی آن موجود
عجب الخلقه زبانه میزد، و نیز قهرمان شهر خود را دیدند که
شمشیر درخشانده را از کمر بیرون آورد و بسوی آن خزنده
کوه پیکر حمله برد.

* * *

و آن مرد دلیر و سرباز، شب ها و روزهای دراز، بر زم
و نبرد پرداخت. با شمشیر بران خویش ضربات پیهم بر تن آن
مخلوق جهنم فرود میآورد. سرانجام ضربه از ضربات شمشیر
برگردن آن اعجوبه دوزخی وارد آورد و یکدم کله از تنه
او جدا ساخت، و اما باشگفتی دید که بجای آن سری که برید، صد
سردیگر روئید، بدینگونه سرهای برید و صد ها سردیگر
بجای آن میروئید.

قهرمان دریافت که درین پیکار پیروزی میسر نیست.
مردم باشگفتی دیدند که نبرد ناگهان موقوف گردید،
قهرمان و اژدها در آن صحرا، در برابر همدیگر بحرکت ایستادند
و اما از آن فاصله دوز هیچ پی نبردند که میان آن دو چه
میگذشت.

در آنجا، وقتی قهرمان از مبارزه دست برداشت، خاموشی
ژرفی بیابان را فراگرفت.

در آن سکوت صحرا، سری از سرهای اژدها بگفتار آمد-

وچنین گفت :

ای قهرمان بی همتا ! هر چند نیرومند و هوشمندی ، اما هرگز توان نه خواهی یافت مرا از پادر آوری و نابودسازی ، زیرا تو از اخگر همان آتش اشتیاق در جوش و خروشی که من در آتش خانه دلت افروخته ام . و تو از تخم همان اندیشه و پنداری نسوکرده ای که من در مزرعه تصورت کاشته ام ، تو نهال بشر رسیده ، منی ! مخلوق اراده ، منی ! سرچشمه دوام موجودیت تو منم ! مایه استحکام اراده قدرت تو منم ! تو بوجود من نیازمندی و به نیروی من پابند . و اما من نیز هر چند با قدرت و با عظمتم ، از وجود تویی نیاز نیستم ، زیرا ما دامیکه مستان نافرمانی باشند که آزادانه بخندند و برقصند ، و هوشیارانی رمز آگاهی باشند که حقایق را بی پرده بیان نمایند و نیز کودکان جسور و هنگامه جوی باشند که از هیچ چیزی نترسند ، و چون من موجود با هیبت و با جلال را با زبچه امیال خود پندارند ، من هرگز نخواهم توانست درون آن شهر راه یابم و در آنجا ساکن گردم .

قهرمان پرسید :

ای اژدها ! بگو پس چه باید کرد ؟

اژدها در پاسخ گفت : خیلی ساده است . من میدانم ، تو جوینده قدرت کامل بر انسان و جهانی ، و این آرزو همان

تخم کوچکی است که من در آشیانه دل تو گذاشتم، و تو کودک مرا
در آشیانه نرم و گرم دل خویش پرورانیدی
و به این بزرگی رسانیدی، و اکنون توحیله بکار
انداز و مرا درون شهر ببر، من ترا بکمال آرزویت خواهم
رسانید.

قهرمان گفت: چنین کاری ممکن نیست، چه اگر من ترا
از پای در نیارم و فاتح بشهر برنگردم. آن همه مستان و دیوانگان
بر من خواهند خندید و اندک مقامیکه در انظار مردم دارم،
نیز از دست خواهم داد.

اژدها در پاسخ گفت: غم مخور! حيله بکار خواهیم بست که
هم تو چون قهرمان بشهر برگردی و هم من درون آن سرا راه
یابم.

قهرمان پرسید: چگونه؟

اژدها گفت: پس گوش کن! من چون مرده بیجان پیش پای
تو میخلم، تو لاش مرا بر دار و بردوش گذار. آنگاه، فاتح
و پیروز مند، مفرور و سربلند، گامهای متین و سنگین بسوی
شهر برداره و انجام کار را به شهرنشینان گذار!
قهرمان که تا آن لحه جوانمرد عیاری بود، سیاست پخته
ریاکاری گردید و پیشنهاد اتحاد آن ابلیس منش را پذیرفت و
بدینگونه پیمان پنهانی با اژدها بست.

* * *

باشند گان غرق در بهت و حیرانی، بیخبر از آن عهد و پیمان
 پنهانی، از دور دیدنکه اژدها از پا درآمد و در پیش پای قهرمان
 برخاکها غلتید، قهرمان پائی برداشت و بر شکم آن حیوان زشت
 میکل گذاشت. شمشیر در خشان خود را بر علامه پیروزی بلند
 کرد و لحظات طولانی چون تمثال قهرمانی در آن بیابان ایستاد.
 پس بلای مرده نما را برداشت، بر دوش گذاشت و به شهر
 آورد.

* * *

مردم از مشاهده این پیروزی بی مثال بیحد خوشحال
 گردیدند، به غلغله و هیاهو پرداختند، خندیدند و رقصیدند،
 در کنار جاده هاصف بستند و با غریب شادمانیها و کف زدنها، از
 قهرمان پذیرایی کردند، گلهای آتشین بر سر و پای او ریختند.
 جشنها برپا نمودند، کاخ مجلی ساختند، و قهرمان را در آن
 بزمند فرمانروائی نشانیدند.

قهرمان اژدهای مرده نما را چون یادگار پیکار پیروزند
 خویش در تالار بزرگ درون کاخ، بر جایگاه بلندی قرار داد.
 بدینگونه اژدها زنگ و مکار، سوار بر دوش قهرمان
 پیکار، درون شهر آمد و تا کاخ فرمانروائی رسید.
 شهریان، گروه-گروه، بمنظور تماشای کالبد ظاهر
 بیجان آن جناتور مهیب، بکاخ میرفتند، بر ثنا و ستایش -

فرمانروایی جوان شهر میپر داختند، اما خبری نمیاقتند که در
دل شبها، قهرمان با اژدها، سرگوشیها میکرد و در امور فرمانروایی
از ورهنا بیها میطلبید.

از میان مردم، استان شهر هنوز بر آن ماجرا میخندیدند و ولی
خشم مردم را بر می انگیزتند. هوشیاران از آن باشک و تردید
فراوان سخن میگفتند. لیک، باشندگان گفتار با آن نرابی معنی و -
غیر جدی میافتند و نمی شنیدند. کوردگان، با اشتیاق فراوان
از آن اژدهای ظاهر آ بیجان میرفتند، اما باور نمیکردند
و آن همه صحنه سازی را بازی می پنداشتند.

بدینگونه، شبانه روزی چند، هزاران کس، بدون هیچ
قید و بند به دیدار آن اعجوبه آمدند و از جا رچیان شهر ستایش
قهرمان جوان و نظام نوین را شنیدند، و اما در باریان وفادار
روزی با خود گفتند که باید جان فرمانروای جهان را از خطر
دشمنان مردم نجات باید داد، مبادا عامل اجیر کشورهای خصم
بوی ضربتی رسانند. دیری نگذشت که پاسبان خشن و
خشمگین به پاسبانی کاخ گماشته شدند و مردم از رفت و آمد
به انجام منع گردیدند.

سپس اعلان شد که چون شهر خوشبخت با نظام نوین آن
خار چشم دشمنان شده است، خطر حمله کشورهای خصم شهر
را تهدید نموده است. باید مردم در راه دفاع از نظام نوین

خو شبخقی خویش پیا خیزند.

مردان مسلح، بزور تازیانه، باشندگان را و امید داشتند
تاقعه و حصارى اندرون شهر و خندق و دیواری در بیرون آن
بسازند، جوانان تنومند در خندقها جان میپردند، خردمندان
پاک اندیشه بسوی بیابانها رانده شدند، و دیوانگان عاشق پیشه به
زنجیر بسته شدند و در زندانها افکنده شدند، و کودکان بمشغول
اینکه شهریان آماده پیکار و وفادار به فرمانروا بار آیند، در منازل
در بسته پرورش می یافتند و در مدارس معبد نماژدها پرستی
میآموختند.

صدای حنده کوردکان و غلغله مستان دیگر شنیده نمیشد -
خاموشی سرگبار آهسته آهسته هر گوشه و کنار شهر را فرا گرفت.



سراجام از مدتی بود، تهران را کس نمیدیده مردم میگفتند
که وی در کاخ فرمانروائی تنها بسر میبرد و شب و روز آئینه های
بزرگ دیواری سرگرم تماشای چهره و اندام خود است. و اما
هیچ خبر نبودند که آن جوان تهران دیگر زنده نیست، بلکه شبی
از شب های تار هنگامیکه در خواب ناز بود، اژدها ببالین او
آمد و هم پیمان و هم عهد بیابان خود را بلعید، چاره ها او را پوشید
و بر مسند فرمانروائی نشست، بدینگونه قهرمانرا که در شکمش بود،
بکمال آرزو و آرمانش رسانیده و بعهد خود بدینسان وفا کرده بود.

اژدهای افسونگر، به زور فرعون، چهره جوان قهرمان را گرفته بود، پاسبانان و لشکریان میپنداشتند که آن جوان قهرمان بر تخت نشسته است.

و اژدها، با شندگان نیمه هوشیار را یکی پی دیگری خام می بلعید و شهرستان ناخود آگاه را بسوی تاریکی نامعلوم و ناشناسی بسرعت تام میکشاید.

* * *

رهگذر نیمه شب داستان «م پیمان بلا» را در اینجا پایان رسانید و خاموش گردید. کودکان آن محفل، بیتابانه سکوت را شکستند، پرسشها میخوردند و پاسخها میطلبید. همه از انجام داستان ناراض بودند و میگفتند: — کودکان آن شهر چرا شررش و عمیانی بر پا نکردند؟ چرا بان سهولت مغلوب گردیدند؟ چرا تن به اسارت دادند؟ رهگذر در پاسخ آنها گفت:

— ای دوستان! بدانید که جنگ کودکان با اژدها از دیربست جریان دارد و آن داستان دراز است که هنوز پایان نرسیده است. و کودکان آن شهر فقط در جبهه از جبهه های نبرد بزرگ عقب نشینی کردند و اما جنگ را هنوز بناخته اند.

سپس رو به آزادگان محفل نمود و بار دیگر چنین لب به سخن کشید.

* * *

ای آزادگان! ای دوستان!

اگر میخواهید شما خود طعمهٔ اژدها نشوید، اژدها پرستان را در
دیار خویش جا مدهید و در کنار خویش پیرورانید! اژدها پرستی را در
عمق هستی خویش از ریشه برکنید!

اگر آنروز در آید که حکمران مطلق العنانی یوغ فرمان خود را برگردن -
شما نهد و شما را چون بندگان اسیر بسته به زنجیر در چنگال بلا ضیاع ،
مرادانی را در شهر خویش به مرتبه قهرمانی مرسائید که به بهانهٔ جنگ تن نه
تن بادشمنی از شهر میهن خویش بیرون روند، و در دشت و دمن با اژدها
پیمان بندند و سرانجام در هائی شهرستانزای بروی آن آفت جان بکشند.

ای دوستان! انسانیکه طبع دارد بمنزلهٔ و مقام رهبر مایل آید، و
آنکه به شهرت و نام سروری دل بندد، بداند که آن شخصی در میدان
اژدها پرستی گام گذاشته است و خود طعمهٔ اژدهای کوچک نفس خرد
شده است - و مردانیکه از آن بی چاره انسان، قهرمان میخواستند و با خواری
و محنت فراوان کاشی برای سکونت او میسازند، معبدی را برای اژدها پرستان
میساازند و بلای بدی را بدست خود سرخویشتن فرود میآورند.

ای دوستان! قهرمانیکه با اژدها پیمان صلح میبندد، هر از و هوشین
بلا میشود، سرانجام وی خود طعمهٔ اشتها نواز آن آفت روی زمین میگردد -
زیرا اژدها با هیچ انسانی پا در بند و پیمانی نمیگذارد - با هیچ قرار و میثاتی
وفادار نمی ماند - و فقط قرار و میثاتی با خویشتن دارد - او م عهد و پیمان
خود است و بس .

ای دوستان! شاید از خود پیرسید که آن قهرمان چرا چنان پیمانی

با اژدها بست و در چنان دام خوفناک گام گذاشت؟

اگر بگفتار اژدها گوش فرا داده باشید، این پرسش را او پاسخ گفته است آن قهرمان را پیش از اینکه اژدهای بزرگ ببلعد، طعمه اژدها کوچک نفس خریستن شده بود - و آن پیمان، فقط فرمانی بود که پهلوان داستان از دل و جان پذیرفت.

ای دوستان! اگر میخواهید اژدها را از پا در آورید، نخست اسرار مرگ و زندگی او را نیک در یابید - اژدهای کوچک نفس خریستن را در تاریکی های مزیم و گرم خانه دلها پیرو رانید و در آنجا پنهان نگه - مدارید - بلکه در روز روشن بیرون آید و در میدان شهر به رسوائی کشاید - و بداند که آن بلا، تاب روشنی آفتاب را ندارد - چون یخ، آب میشود، و چون آب به بخار مبدل میگردد، و در آن فضای باز، نسیم آزادی آنرا از م میپاشد و نابود میسازد.

ای دوستان! اگر فریفته سخنان رهبران گمراهی نشوید و از اژدها پرستی سر باز زنید، آن بلا بیمار میگردد و اگر هراسی بدل راه ندهید و در برابر فرمان او طغیان ننمایید، اژدها یکدم در پرت گاه نابودی فرو میرود -

ای دوستان! بداند که رمز مرگ اژدها را داستان حق بین و هوشیاران راستین نیک در یافته اند - اگر در این دیار بیخبران، هوشیاری هنوز باقیست، که بسوی بیابان نزانده اند، و مستی هنوز ساکن است که در نرنگد نیافکنده اند، بروید، از آن دو تن به برسید! آن یکی داروی درد بیدار

را بشما خواهد آموخت و آن دیگری پرده از رموز و اسرار پنهان را بر خواهد داشت.

ای دوستان! من شامگاهی، مستی را شنیدم که عربده کنان میرفت و با خود چنین میسرود:

« الهی! من گنهگارم
گرفتار شب تارم
همی بینم یکی مشعل
کز آن هوشیار و بیدارم
زند چشمک در آن پهنا
منور کرده پندارم
الهی! شب چه تاریک است
از آن ظلمات بیزارم
مرا مگذار ای ایزد
بخورد میکن سروکارم
رسم تا سوی آن مشعل
دل و جان بر تو بسپارم

سپس آن فرزانه دیوانه نما، آن مجذوب حق میگفت:

« ای مردمان! آخر چرا این ترس از دیوانگان؟ بیم و هراس از -
دادگاه آگهی؟ بهر خدا ای مردمان! از خدا بترسید!
«آن بلای برملا، آن دشمن هر جان و تن، دانید کجاست؟

« اندکی سرد گر بیان خودی !

» در آنجا زادگاه اژدها خواهید یافت، سرزمین آفت و طوفان خیز،

قَالُوا لَعَبْدُوْا اَصْنَامًا فَتَطَلَّ عَلَيْنَا ه
گفتند می پرستیم بتانرا پس می باشیم بر آنها نشستگان.

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آنهم صخی بهر پرستیدن من شد



مقام

در وادی اصنام

روزی از روزها، گروهی از آزادگان کمر بستند تا شهرستان
جانرا از چنگال خونین بلای استبداد و بردگان گرگ نهاد آن آزاد سازند
و اما قبل از عزیمت، بسراغ رهگذر نیمه شب رفتند و بوی چنین گفتند:
— ای مشعل محفل آزادگان! ما با بلای ظلم و استبداد و پرچم دار
سست بنیاد آن جنگیده ایم. و اکنون بار دیگر، رزم و پیکار دیگر، سخت

تراز پیشتر، در پیشروست - بیا! تو رهبر ما باش و پیشوای همه ما پیروانیم،
پیروان از جان و دل -

رهگذر در پاسخ گفت :

— ای دوستان! آزادگان! بدانید که رهبری و پیشوائی کاریست بیحد سخت
و مشکل - و اما بسندگی و پیروی آسان و سهل است - زیرا، من با همه پیروان و اطاعت
پیشه گاینکه سروبر و شده ام، همه را واقعاً پیروان یافته ام و محتاج رهنائی رهنمایان .
ولی همه پیشوایانی را که در جهان دیده ام، آنها را نیاز مندانی یافته ام که خود محتاج
رهنائی و رهبری بودند و نیز در یافتن که برتری پیروان بر پیشوایان درین بود
که پیروان از نیازمندی و ناتوانی خویش آگاه بودند، ولی پیشوایان از بیچارگی
و تنگدستی خویش بکلی بیخبر -

سپس چنین افزود :

— ای دوستان! بدانید که در جهان آزادگان، نیازی به پیشوائی، و پیروی
نیست چه، در شهرستان جان، هر کس در دیار خود فرمانروای جان و حق است
و رهبر و رهنمای خویشش - آیندگان را از نمایان و ضرر پیروی و نقصان و خطر
رهبری آگاه باید ساخت -
آزادگان پرسیدند :

— ای رهگذر! و اکنون پرسشی داریم تا پاسخ دهی، بگو! آن دیو
پولادین را اسرار نابودی کدام است؟

رهگذر در پاسخ گفت :

— ای دوستان! پس بیایید و بنشینید تا رمز نابودی دیو استبداد را
بر شما آشکار سازم - و اما نخست آماده باید شد، راه باید پیمود . و قدم بقدم

بسوی منزل پاسخ راستین نزدیک باید رفت.

* * *

رهگذر منتظر شد تا آزادگان آرام نشستند و خاموشی کامل در محرم حکمفرماگر دید و وقتی دید که همه آماده شنیدن اند، آنگاه چیر بسوی کشور :

ای دوستان! بدانید که هر جهشی بسوی کمال دگرگون نیست - و اما هر دگرگونی جهشی بسوی کمال نیست - هر پیش روی حرکت است، و اما هر حرکت پیش روی نیست - پیش روی فقط آن حرکت بسوی کمال است که آگهی درخویشتن آغاز می نماید و درخویشتن با انجام می رساند -

پس هر دگرگونی بنیادی که از آگهی آغاز نیابد و در خود آگهی نیانجامد، پیش روی نیست، بلکه طوفان گیخته عنایت است که ویرانی بجا میگذارد و اما از درک و احساس انسانی خبری نمی یابد، زمین لرزه ناهمگانی است که واژگونی ببار می آورد، و اما با اندیشه و پندار آدمی سر و کاری ندارد -

روان متحجر و از خود بی خبری که بدون جهشی درخویشتن، جنبشی در بیرون انجام دهد، گاهی به عقب میگذارد و از منزل کمال دور می افتد. جست چنین روان نا آگاه متحجر چون سنگی است که بی بصری پرتاب می نماید و سر بیگناه از خود بی خبری را میکشند و نابینایان بیمار، این پرتاب کرد - نه ای سنگهارا پیش روی می پندارند و این شکستنها و ریختنها را انقلاب مینامند.

ای دوستان! بدانید که انسان آفریننده تصورات است و اما -

نفیداند چه تصویری میآفریند - آدم ایجاد کننده معنی هاست ، و اما در
نمی یابد چه معنی نی ایجاد می نماید - وی تصویری ایجاد میکند و معنی نی
میآفریند - ولی از بی خوری آنرا بسنگ مبدل میسازد ، اما از نا آگاهی از آن بتی
میتراشد ، و سرانجام از ناتوانی در برابر آن زانو میزند و به پرستش آن
مپردازد - بدین گونه خرد آفتی بر خرد نازل میسازد - چه دیری نمیگذرد
که آن بت اژدها میگردد ، آن صنم مانتی بر پا می نماید و آدمیت آدمی را با ارزشهای
معنوی او میبلعد و در خویشتن فرو میبرد .

ای دوستان ! در بین آنفمه بتان بی جان ، یکی را نام « بت خرد خام »

است که دورتر از انسان و فاقد عاطفه و هیجان است - و خرد خام دو بتی
را در بطن خرد می پروراند و بدینا میآورد که یکی فریب کار و دیگری خونخوار است .
از آن اصنام زاده خرد خام ، یکی را نام « بت پیش رفت » است که خواب میآورد
و از وهم و خیال بنا میسازد ، و دیگری را نام « بت انقلاب » است که خرد
میآشامد و دهشت و وحشت میگستراند .

اگر باور ندارید ، پس بیایید و به حکایتی از مجدم آزادگان و به داستانی

چند از شبستان بت پرستان گوش فراد دهید .

يَا أَيُّهَا النَّاسُ كُلُوا مِمَّا فِي الْأَرْضِ حَلَلًا طَيِّبًا

ای مردمان بخورید آنچه در زمین است حلال و پاکیزه
وَلَا تَتَّبِعُوا حُطُوتِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ لَكَفْرٌ عَدُوٌّ مُبِينٌ
و پیروی نکنید گامهای شیطان را که اوست برای شما دشمن آشکار

منزل اول

در بیان فرزندان زمین

سراجام، بعد از عمری، شهرستان «بامدادان خردی»، را ترک گفتم و -
پیش از آنکه صبح کاذب آن افق غبار آلود، بجای روشنائی بتاریکی گراید و آند
یار دل آرام را در دل شب تار بدون انجام فر و برد، من از آنجا رخت برستم
و چون شنیده بودم که در سرزمین دور افتاده، مقامیست که آنرا
نام «وادی امنام» است، و نیز شنیده بودم که در آغاز آن وادی، مردمانی
ساکن اند که از دها در قلمرو آنها راه نیافته است و تند باد بیداد را مجال
نداده اند که در کوه و دمن میهن ایشان به پرواز آید، من بمنظور یافتن رهن
آن مردم هوشیار نخست رهسپار آند یار گردیدم -

* * *

۱) کلام راستین - رونی از روزها، در سرزمین دور افتاده،

پاگذاشتم که «وادی اصنام»، نام داشت و در آغاز آن وادی، کوههای بلند و
هوار و جنگلزاری بود. درختان کهنسال بهر سو شاخ و ریشه دواینده بودند
و سایه گسترزاینده بودند. مرغان خوش آواز، رنگین و دلنواز، بر شاخهای
درختان میسرورند. در کج و کنار چشمه سارها از دل کوهسار بیرون -
میجھیدند و آبشارها دیوانه وار، بر سنگها میغلتیدند و جویبارها بر بستر
سبز مرغزار، در میان جنگل، مستانه، جست و خیز داشتند.

و در آن جنگل، عشیره بومی میزیست، و افراد آن قبیله خود را «فرزندان
زمین» میگفتند.

باشندگان آن سامان، روستا و شهری نساخته بودند، بلکه در کلبه
های از شاخ و برگ درختان، در کنار دریاچه آبی رنگی خندان زندگی میکردند.
زنان و مردان همه زیبا و جوان بودند. پسران و دختران، در کنار رود
خانه ها، یا زیر سایه جنگلها، پیش چشم غزالان، در محفل مرغان و در هیاهوی
جویباران آشکار همدگر را و در آغوش میکشیدند. زنان چون زشتی در جان
و تن خویش نمی یافتند، هیچ باطن شرمساری در خود سراغ نداشتند که
در جامه ظواهر از انظار پپوشانند و مردان چون بیجاری حسادت در آنها
سرایت نکرده بود، آزادگی در محبت و اجنایت نمی پنداشتند.

ساکنان سواحل آن دریاچه آرام، مردمان کم گوی بودند. و کلام ایشان
سزودی بود که با خویشتن سخن میگفت، و با جریان شب و روز دوران
موسمهای سال دگرگون میشد.

زیبا ترین بخش این کلام سرودمانند، صبح هنگام انجام میپذیرفت،
ر با ترنم پرندگان و غلغله جویباران میآمیخت - کلام سحرگاه بلند و پرمعنا -
کوبان و خندان بوده کلمات ساده و رنگین، فقرات کوتاه و دلنشین، اصوات -
خوش آواز و مفاهیم روشن و بلند پرواز داشت.

کلام شام آرام و بی مداورد - هر کلمه آن کنایه بود از رمز و راز و هر
فقره آن اشاره بود به گنجینه های مخفی از سوز و ساز - زبانی بود محبوب،
چون پرده سرنگین، پر شکن و چین، اصوات کم صدا و نرم، الوان سایه دار و گرم
با سکوت های طولانی و اوزان دلکش و پنهانی، وقتی نیمه شب فرامی رسید این
کلام شام در خاموشی میانجامید.

و اما کلام سحرگاه بهاران، غرض سرمد آسائی آبشاران بود که رنگینیهای -
قوس قزح را در شعاع آفتاب منفجر میساخت، و جستان و غلغله کنان، پی کاروان
رنگ و بوی گل و سنبل مستانه میشتافت.

بیان شامگاهان خزان شبیهه به نالش نسیمی بود که بر بته های خشک و
عریان می وزد، چون آوای شرمش بر گهای بود که از شاخهای درختان فروه
میریزد و اما وقتی شب فرامی رسید، آن کلام مشعل گرمی میافزود و دل های
بیماران درد عشق و گرفتار در اندوه جدائی را بسواحل زنده دلان صلح و سلام
میکشاید.

آن "فرزندان زمین"، همه کشاده جبین بودند، و از جهان پیرامون -
خویش جدا نمیزیستند - درهای خانه دلها را بروی همه باشندگان زنده جان
بان گذاشته بودند - ارواح درختان و گیاهان، مرغان و ماهیان، آهوان و -

غزالان، دریاچه ها و رودخانه ها، در خانه دل‌های ایشان مهمان میشدند
و جشن‌های بی پایان در آن برپا می‌خودند. و این زمانی بود که آدمیان و سایر
جانداران بام سخن میگفتند و هدگر را در مییافتند.

و من اندک اندک پی بس دم چرا بلای بیداد در آن بلاد راه نیافته
است و در یافتم که آن بلا چون فقط یک کلام را می‌شناسد و یک زبان را
میتواند فرا گیرد خواهی نخواهی زبان خزان را در بهار بکار میبرد و کلام شام را
صبح هنگام جاری میسازد. و چون مردم آنرا در نمی‌یابند و بآن گوش فرا نمیدهند
در سببه امر و فرمان بلا نقش بر آب میگردد. و اگر بلای بیداد از جمله آن
اوضاع پاک نهاد و گونه گون، تخی چند ما مطیع خویش گرداند. هزاران هزار
دیگر، طوفانی از عمیلین و طعمیلین بر پا می‌یابند و آن آفت روی زمین را تقلید
به نابردی و مجبور به فرار میسازند.

سراجام من سز آن فرزندان زمین را سر کلام دل نشین ایشان یافتم
و دانستم که وقتی یگانه کلام واحدی در صبح و شام یگانه بیان ثابتی در
بهار خزان جاری گردد، آنگاه مطمئن باید بود که بلای استبداد اندرون
شهر راه یافته است و بر مسند فرمانروائی می‌نشیند.

بدینگونه بلای بیداد توان نییافت بآن بلاد نزدیک رود. و اما از
دور چشمی برای فرصتی در کیمین نشسته بود. و آن فرصت نیز بزوری فرارسید.

* * *

۲۱. تارک دنیای مهروز؛ - روزی مرد ناشناس از جای نامعلومی

فرارسید، و در گوشه از جنگل ساکن گردید. و آن مرد، تارک دنیای -

مرموزی بود که در آغاز با هیچکس سخن نمی گفت . سرزیر چادر سفیدی
پنهان میکرد و غرق در اندیشه و میخورد . فرزندان زمین ، گدازه گروه نزد
او می رفتند ، دور او حلقه میزدند ، تا حقیقت آن پیر مرد شیشه به سالک
طریقت را دریابند .

آن تارک دنیا ، گاه گاهی سخنان مبهم و رمزنا ، در لباس کلام صبح و شام
بومی بر زبان میراند . مردم از آشنائی آن ناشناس با زبان ایشان و رسوم و -
آداب آن در حیرت اندر شدند . آن پیر مرد را صاحب قدرت روحانی ماورای
انسانی دانستند . او را عزت و مقام دادند و الفاظ رمزنا ولی تھی از معنای
او را بگوش دل می شنیدند .

و اما با شنندگان ساده دل از یاد برده بودند که آن مرد مرموز ، با شننده
دیرین همان سرزمین بود . او همان نوجوان قاتل مرغان بود که سالها پیش در آن
دیار میزیست ، سرزیرهای پیهم ، بی سر و صدا ، در جنگل راه میرفت ، دام میگستزاید
و در کیمین می نشست . پرنده گان نا آگاه را اسیر میگرفت و با سنگ فلاخن از پایا
در می آورد . همه مرغان جنگل از وی متنفر بودند . از آمدنش به همدگر خبر
میدادند و از شر و فساد آن بلای بیداد ناله و فریاد سر میدادند .

وی سرزیری سنگی پر تاپ نمود و بال مرغ را شکست . و آن بال شکسته
از شاخه به شاخه میجهید ، از بته بیرون میآمد و در بته دیگری پنهان میگردد
و نوجوان پی بیشکار نیم جان خویش بهر سوی دوید . درین تلاش بدون -
پاداش ، گذشت زمان را از یاد برد و قتی بخود آمد ، دید شب فرارسیده
است و بالهای سیاه خود را بر جنگل گسترانیده است . جان از بیم و هراس :

هرچند ازین سو بدانسو شتافت ، بیشتر حیوان و گمراه گردید و راه بازگشت به آبا دیهارا نیافت - سرانجام ، سحرگاه از جنگل بیرون آمد و در بیابان ناشناسی پا گذاشت - و در آنجا کنار راه باریکی خسته و پریشان ، مبهوت و حیران نشست - دیری نه گذشت که مردان تنومند و مسلحی از راه رسیدند ، از چگونگی احوال پرسیدند و جوان گمراه را به بهانه کرمک و رهنمایی با خود بردند .

مدت و رازی ره پیمودند . و سرانجام به دره سگی و خشکی رسیدند . اندرون آن بین سنگلاخها از رهرو سرپوشیده در زیر زمین فرورفتند و به مغاره بزرگی رسیدند که سقف بلندی داشت - در آنجا ، مردان زیادی نشسته بودند - مالهای قیمتی گوناگون و فراوان در هر گوشه و کنار پراکنده بود و صندوقهای پر از طلا و جواهر ، این طرف و آن طرف گذاشته شده بود - جوان قاتل مرغان ، بدینگونه با گروه رهنزان پیوست -

سر لشکر دزدان ، جوان را پسندید - او را پرورش داد ، هنزبرد و اسب سواری آموخت و هنگام شبخون بر کاروانها با خود میبرد .

بامرور زمان مال و ثروت رهنزان و نیز شمار ایشان افزایش یافت و در انجام لشکر بزرگ و نیرومندی از ایشان ساخته شد -

روزی دزدان بر شهری حمله بردند - آزا به تصرف در آوردند و سر لشکر خود را در آنجا بر تخت سلطنت نشاندند - جوان قاتل مرغان که در آن هنگام مرد پخته سالی و آزموده خیالی شده بود ، به فرماندهی معابد گماشته شد و ماموریت یافت که آئین نوزادین مردم رواج دهد و شهریان را به پرستش رب النوع ترس و بیم دعوت نماید - وی سالها دین و آئین آن معبود

را بهر سو گسترانید - و اکثرن بمنظور دعوت مردم به آئین نرین در کسوت
 پارسانی در آمده به مرزد بوم زادگاه خویش برگشته بود -
 نخست آن سالوس مشرب به فرزندان زمین میگفت که ایشان از
 چگونگی زمان و از عاقبت جهان نا آگاه اند و نیاز به رهائی و رهبری
 دارند - سپس آن مرد تارک دنیا از دیدنی های خویش در کشور های
 دوردست داستانهای شگفتی میگفت - موجودات زنده اند یا رایج
 و بیگانه از روح انسان جلوه داد - بیشتر از آفت و خطر سخن میگفت -
 مردم را از فساد و شرار و اخ خبیثه شب هراسانید - و اندک اندک کلام
 واحد و ثابتی برای هر زمان شب و روز و هر فصل و موسم سال جاری
 ساخت که ستایشی از اهرمن با هیکل اژدها بود - این کلام را آن پیر سالوس
 « درود » مینامید -

مردم وقتی جانداران هدیار خود را از خود بیگانه پنداشتند و -
 در های خانه دلها را بروی آنها بستند ، قتل عام مرغان ، آهن و دیگر
 جانوران آغاز یافت - و وقتی زبان ترغ های پنهانی شب و سرود های
 پاکوبان روز را از یاد بردند و کلام واحد و ثابتی را بر زبانها جاری ساختند
 انسان از انسان بیگانه گردید و قتل و کشتار میان آدمیان آغاز یافت - بنی
 چند از فرزندان زمین نزد عابد جنگل نشین شتافتند و از وی خواستند تا
 به رهائی و رهبری برخیزد و مردم را از جنگال آفت خود ایشان رهائی بخشد -
 آن مرد تارک دنیا از جنگل بیرون آمد ، به فرمانروائی پرداخت و
 بمنظور فرو نشانیدن هرج و مرج روز افزون ، خداوندگار خود اژدها

رایباری طلبید -

واما من پیش از بیرون آمدن آن تارک دنیا پیامبر بلا از جنگ، دیار
فرزندان زمین را ترک گفتم و در پهنای وادی وسیع احنام بمقام دورتری
رسیدم .

ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبَكُمْ بَعْدَ ذَلِكَ فَمَهَى

باز سخت شد دل‌های تان بعد از آن پس آنها
کَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدَّ قَسْوَةً ط
مانند سنگ اند و بیشتر در سختی .

منزل دوم دِ قَلَمِ رُوبِ تِ پَرِ سْتَانِ

بتان نزدیک به انسان

وقتی از دیار "فرزندان زمین" دور رفتم در ن‌های بی شمار در دره‌های
بلند و هموار راه پیچیدم - همه جاسرسبزی بود و طراوت - بهر سوزنک پردازی بود
ولطافت - شهرک‌های باصفا را دیدم که در کنار رودخانه‌ها آبد شده بودند
و پلهای معلق و نریبا ساخته از تنه‌ها و شاخه‌های درختان آنرا با هم پیوند
میداد - معابد کوچک بسیار، در هر گوشه و کنار ساخته شده بود مردم از ارواح
جویبارها و مرغزارها، پرندگان و جانوران بتان کوچکی از سنگ تراشیده بودند

و در آن معابد گذاشته بودند. و به منظور نیایش و سلام، صبح و شام در پیش گاه آن اصنام یکسان زانوی زدند و معتکف می شدند. درهای معابد بر روی همگان باز بود. نه بتی حقیر و کهنتر و نه معبودی برتر و ممتاز بود. مردم همه در صلح و آشتی بسر میبردند. هر کس معبود مطلوب خود را می پرستید و معبودان دیگر را نیز از خود نمی رنجانیدند.

و اما کلام ایشان دیگر هستی جهان نبود که در مسیر دگرگون زمان با خویشتن سخن گوید. بلکه زیانهای متفاوت اما اثابتی بود که به منظور راز و نیاز با اصنام گونه گون بکار میرفت.

*

*

*

۲- قربانی ستم در پای صنم مبهم

وقتی از دامنه های سبز و بلند آن کوهستان بتان برابر مبهم پائین رفتم، در پهناي وادی وسیعی قدم گذاشتم که تا کرانه های دور افق گسترده بود. و شهرهای بزرگی در آن در فاصله های خیلی دور از هم قرار گرفته بودند.

رودخانه ها، دورتر از آبادی ها، در بستر ژرف، مطیع و خاموش می خیزیدند، و اما پلهای دوکنار رود بار را با هم پیوند می دادند. اندرون هر شهر بزرگی که رفتم فقط یک معبد

مجلد و باشکوهی در آن ساخته بودند. اندرون هر معبد سترگی که پانهادم، هیکل های کوچک از نقره و طلا در آن دیدم و فقط یک صنم با چهره مبهمی را یافته که در بین همه و بزرگتر از همه، با شکوه و جلال، ناشناس و نماینده هراس بر مسند بلندی -
ارمیده بود.

باشندگان هر شهر، ساکنان شهر همسایه را گمراه می گفتند، و صنم همجواری رب النوع جهنم میدانستند - و در راه ثبوت ادعای خود، با هم می جنگیدند، همدگر را می کشتند و معابد همدگر را آتش میزدند، و از میدان های کشتار غنایم بسیار با خود می آوردند و -
اسیران بی شمار را برده می گرفتند.

و اما اندرون قلمرو هر شهر، نظم ثابتی برقرار بود - رهبا -
نالی گماشته شده بودند تا مردم را به معبد بزرگ بکشانند و در آداب و پرستش رهنمونی نمایند -

مردمان آن سامان، جانوران را از شهر دور رانده بودند و بدیاری و وحشت کشانیده بودند. مردم یابی شکار جانوران می رفتند، یا اهلی ساخته سپس به کشتار آنها می پرداختند، و یا اسیر گرفته در قفس ها نگه میداشتند - باشندگان زبان جانداران را از یاد برده بودند و فقط یک لسان واحد و ثابتی برای هر لحظه شب و روز و هر فصل و موسم سال برگزیده بودند، و با جانداران هموطن، در زادگاه و میهن خویشان چون بیگانگان

دشمن برمیبردند .

ومن از شور جوانی روزی برخاستم و بان مردم چنین گفتم ،
ای ادمیان ! شما چگونه خاطرات گذشتگان را از یاد میبرید؟
از احوال آن باشندگان دامان کهساران بی خبری مانید ؟ آیا نمی
بینید که هم در امتداد زمان راهی از منزل فرزندان زمین تا
بلاد شما رسیده است وهم در دوزنمان ، هم آن جهان ، وهم
این جهان ، در لمحۀ واحد ، یکسان ، بر صفحه ابدیت نقش -
بسته است ؟

اما هیچکس باین سخنان گوش فرانداد . و گفتار من در شب
تاریلهای ایشان روشنی معنی نیافروخت . ومن هنوز در نیافته
بودم که من خود در آن دوران جوانی ، از کرانه های پیدریای معانی
هزاران هزار فرسخ روانی دور بودم ومن هر چند در کنای وادی اصنام
پیش میرفتم ، شهرهای بیش از پیش بزرگتر میدیدم . فاصله
ها بین آنها دورتری نمود و یگانه معبد ها نیز به همان پهمانه
باشکوه تجلوه میکرد .

روزی درون نیمه تاریک معبد عظیمی پا گذاشتم . از بتان
گوناگون در آن اثری نیافتم . فقط یک هیکل بزرگ و ناشناس را
دیدم که چون هیولای غول آسای بر مسند برترین زیر گنبد
لاجوردین نشسته بودم ، و پرده شب رنگی زخیم سرو پای او را
پوشانیده بود . همه باشندگان فقط همان یک صنم پنهان

رایکسان می پرستیده اند -

واما این یکناپرستی - دوستی و یگانگی میان باشندگان بیار
نیار و ژبود ، بلکه عام و خاص ازان چهره نهانی ، ناشناس ازظن
خوش تعبیر و تفسیری میکردند و بت خیالی ای ازان در اذهان خویش
میا فراشتند - مردم بنام آن یگانه صنم میهم ، صفوف متخام
در برابرهم بسته بودند - بجای عبادت ، باهم به عداوت می
پرداختند ، و بجای دعا و سلام ، پرخاش و دشنام از همدگر
می شنیدند .

و من چون میدانستم که عقب آن پرده شب سرنگ چگونه
چهره و اندامی نهان است ، روزیجا مردم شهر را طلبیدم و گفتم :
ای شهریان ! درهای معبد دلهای خود را بگشاید و روشنی
روز را بگذارید تا سایه های سنگین اوهام باطل را از دل آن -
بیرون راند - آنگاه پرده ماتم را از روی آن یگانه صنم میهم بردارید
تا حقیقت را دریابید !

این گفتار من آتشی از خشم میان مردم بی فروخت - کاهنان
انجمنی ساختند و به منظور درهم شکستن من ، همه گروه های
دشمن آن میهن متحد گردیدند ، مرا بر خاک و خاشاک در کوجه
و بازار کشانیدند ، با چوب و شلاق زدند ، به زنجیر بستند
و در زندان تاریکی افکندند . پس از مدتی ، شب هنگام
مرا از شهر بیرون راندند و در بیابان دور و گمنامی

رها نمودند -

ومن در آن شبستان آلام، در آن بیابان بی نام دریافتم که هنوز
از سواحل دریای معنی هزاران هزار فرسخ دور افتاده ام، و
پیمودن راه پر خاری و عقب گذاشتن منازل دشوار می بود
پیش است -

“ ۳ ”

در معبد خرد خود بین

ومن طی آن هنوردی های خویش به آبادی های دورتری
رسیدم، بابا شنندگان ناشناستری بر خوردم و معبد های بی
شمار دیگری را دیدم - و اما شگفت تر از همه، روزی در سرزمینی
پا گذاشتم که در آن همه بتخانه ها متروک و تکی و بت ها
شکسته و ریخته بودند - و هر سو بردیوارها این حروف نقش -
بسته بود:

“ آزادگان روشن به رهتائی خرد بت شکن

ازین مسکن پر محن گذشتند، و رهسپار

دیار آیندگان گردیدند - ”

به دنبال آن رفتگان صاحب دل، من نیز بسوی آن مرزوبوم
نامعلوم شتافتم - در پایان تگ و دو فراوان، در قلمرو بت شکنان
پا گذاشتم - در آن بلاد قدیمه شهر بزرگ آبادی یافتم که یکی

بی دیگری نزدیک به همدگر قرار گرفته بودند - جاده راست
 و همواری آن سه مقام بلند را با هم پیوند میداد - و اما باشکفتی
 دیدم که بیرون شهر خندقی کنده و حصار پی ساخته بودند -
 و درون آن ، کاخ بزرگی به پایستاده و معبد سترگی سر برافراشته
 بود - باشندگان در محنت و خواری می زیستند و راه اطاعت و
 فرمانبرداری را در پیش گرفته بودند -

از تماشای این احوال دریافتم که بار دیگر باز به منزل راز ،
 دیر آمده ام و محفل سوزو ساز از دیر بیست که پایان یافته است -

* * *

بُتِ خَرْدِ خَامِ «ا» *

از باشندگان آن سامان شنیدم که خردمند
 گوشه گیری در کنجی از شهر تنها نشسته است - من بسراغ وی
 رفتم و مدتی در خدمت او بسر بردم ، پرسش ها نمودم و پاسخها
 شنودم .

و آن مرد صاحب دل ، ماجرای آن سرزمین را چنین
 بیان کرد :

« نیاکان مابت شکنانی بودند که قاصدهای وسیع
 جهان را تحت فرمان خویش قرار دادند ، و باشندگان
 آنرا از بنجیر افسون بت پرستان گوناگون آزاد ساختند .

و خرد بیدار، قافله سالار آنها بوده وقتی اینجا رسیدند،
بت شکنی ها کردند، خانه های دل را از وجود بتان باطل پاک
ساختند و طرح زندگی نوینی درین سرزمین ریختند -

« و اما با شنندگان بوی به منظور دفاع از خود برخاستند و در
برابر لشکرت شکنان مقاومتی براه نیانداختند - بلکه از فاتحان
به نیکی پذیرائی نمودند، آنان را چون سروران خویش پذیرفتند
و به فرمان خرد بیدار، بتان دیار خود را بدست خود درهم شکستند -

« و اما با مرور زمان، خرد، مدح و ثنای همگان را می شنید،
واندک اندک خویشتن را پرستیده، فاتحان، خوشنود و راضی از خود کم کم
در لذت های خواب آور خود بینی و خود ستائی فرورفتند -

بدینگونه، بت شکنی رفته رفته، در بت پرستی انجام یافت.
در پایان کار، فاتحان بت شکن هزیمت نمودند، و مغلوب شدگان
بت پرست پیروزی نهائی را از آن خود ساختند «

پیر خرد مند، وقتی سخنان خود را به اینجا رسانید، سکوت
اختیار کرد. سپس مرابه سری تپه بلند می میان شهر برد که
یگانه معبد شهر برفراز آن بنا یافته بود -

از همه پرستشگاه ها، این زیبا ترین بنای بود که دیدم.
معماران هنرمند نه خواسته بودند آنرا با شکوه و با عظمت، سهم
گین و پوشیده از تزئین بسازند. بلکه اشکال هندسی صاف و -
ساده را برگزیده بودند -

آن معبد، مکعبی از مرمر بود که مثلثی کامل در پیشانی خویش داشت، و آن مثلث، برستون‌های استوانه‌ی لطیف و انگشت‌شماره‌ی تکیه‌نموده بود. میان مثلث تصاویر برجسته از آزادگان دیده می‌شد که بت پرستان را زیر پا نموده‌اند. همه خطوط آن بنا واضح و روشن، اشکال در نهایت کمال، و تناسب آفریننده‌ی جمال بودند. و آن هنرنمایی آدمی را در بهت و حیرانی فروغی برد، با تظاهرات قدرت و نیرومندی، انسان را در نظر خودش حقیر و ناتوان نمی‌گردانید، بلکه احساس لذت آرام و خوشی کامل و تام در دل ایجاد می‌نمود.

پیرمرگ گفت -

و این است معبد جاودان خرد، و این هدیه‌ی زیبا نیست که معماران بت پرست بومی نژاد بیاد خدمات فاتحان به معبود ایشان تقدیم نمودند.

وقتی درون آن بنا رفتم، دیدم همه جا روشن، صفائی بدون خودنمایی سادگی بدون تزئینات پیچیده و بیهوده در آن حکمفرما بود. فقط یک هیكل در وسط تالار ایستاده بود. از دور زیبا جلوه می‌نمود. و اما وقتی نزدیک رفتم، تمثال زن زشت چهره و درشت اندامی را دیدم که تاجی از شاخه‌ی زیتون بر سر تراشیده‌شده و عبا‌ی بلند و زخیم از شانیه‌های او پرچین و شکن آویخته بود.

پیر خردمند وقت علایم بهت و حیرانی را در چهره من دید، لب خندی زد و گفت:

و این است بتی را که بت پرستان از خرد بت شکن ترا -
شیدند و بت شکنان پرستیدند -

آن خردمند صاحب دل لحظات طولانی خاموش بود -
سپس کلام خود را چنین دوام داد:

ای رهنورد! در ایام دیرین وقتی من بارب النوع خرد آشنا شدم، او هنوز دوشیزه جوانی بود که با هوشیاران می نشست، جشن ها برپای نمود، مستان را در محفل می پذیرفت، و به دیوانگان آشکار بوسه میداده و آن دوران بود که هوشیاران حسود هنوز توان نیافته بودند که درهای دل خرد را بروی مستان ببندند و دیوانگان را از شهر بیرون رانند -

« و اما حسادت حاسدان و عداوت بت پرستان، در پایان دوشیزه زیبارانگران و پریشان کرد و سرانجام به بستری بیماری کشانید - هوشیاران بومی، طبیب و منجم، شب و روز بر بالین او نشستند، بیمار را داروهای ناشناس خواب میدادند و اجتناب از محافل مستان و شب زنده داران را توصیه نمودند - ولی همه مردم می گفتند که « آن بیمار دلدار چون از محافل مستان دور ماند، دوراست، از خسارت در چنگال حسادت و رنجوراست و مرگ بدون چون و چرای الهه خرد از دروی خوب

خواهد بود و در خواب جان خواهد سپرد . -

« و دیری نگذشت که آن پرهیزان مستی ، دلداری بیمار را بیمارتر ساخت و آن داری خواب او را از پا در آورد و به چنگال فرشته مرگ سپرد . -

هنرمندان بومی ، در ظاهر بمنظور خوشنودی فرمانروایان بت شکنی و تسلی خاطر ایشان ، و اما در باطن بمقصد انتقام گرفتن از آنها ، جسد رب النوع خرد را هومیائی کردند ، از آن بتی تراشیدند و درین معبد گنجایندند . « مستان و دیوانگان ، دوستان دیرین و عاشقان راستین الهه خرد از پرستش تمثال زشت و بی جان او سر باز زدند و درون معبد هرگز پا نگذاشتند - حکیم دل سیاه و گمراهی پدید آمد و اعلام کرد . « دیوانگان کسانی اند که از پرستش تمثال الهه خرد سر باز بزنند ، و نیز گفت که : « قلمرو خرد از سرزمین عشق از ازل جداست و تا ابد جدا خواهد بود . - »

بدینگو دوران آشتی عشق و خرد در شهرستان پایا رسید و عصر جنگ و دشمنی

میان مستان و هوشیاران آغاز یافت . -

آن مرد آزاده لعظه سکوت اختیار نمود سپس داستان را چنین به پایان رسانید :

و اما ای رهنورد ! پیش از جان سپردن و هومیائی شدن ، آن الهه جوان در بستر بیماری کودکی به جهان آورد - حکیمان بت تراش نام نوزاد را پرشرفت گذاشتند - کودک را در آغوش دایه دیوپیکوی سپردند که مادر خود را در زائیدن

و مردن یاری کرده بود - و آن دایه دیونهاد را نام « انقلاب »
بود -

کودک بی مادر ، در آغوش دایه غول پیکر پرورش نیافت
و از مکیدن پستان های مملو از شیرخون آلود او بجوانی رسید -
از پدر خبری نیافت ، خاطرۀ مادر را از یاد برد - دایه اهرمن
صفت را مادر خویش پنداشت - معبدی برای او ساخت و مردم
را به پرستش آن آفت دعوت نمود - و اما سرانجام ، چون آن دایه
خود بلای خون آشامی بود فرزند دلبنده خود را بلعید - ،

پیر مرد داستان خود را در اینجا پایان داد - هر دو از معبد
بیرون رفتیم و لحظات طولانی در خاموشی راه پیمودیم - مراتی
دروازه بیرون شهر همراهی کرد ، در آنجا ایستاد و گفت - ،

ای رهنورد ! اگر دروازه اینجا ، در سرزمینی انسان نشین
کس از احوال شهرستان معبد خرد از تو چیزی بپرسد ، این
دو پیام را بگوش ایشان برسان ،

« به آنها بگو! کسانی که بتان سنگ بیجان را در معبدی
میشکند و اما بتان اوهام باطل را درون کعبه دل نگه میدارند
خواهی نخواهی آن اضماع دل آرام خود را روزی بیرون از خویشتن
دوران میابند و از جان و روان میپرستند - ،»

« و نیز بگو! بت پرستان وقتی میخواهند بت شکنان را
درهم شکنند و نابود سازند ، از خود بت شکنان بتان میتراسند

وبه پرستش آن می پردازند - وبت شکنان راهواره در راه بت
شکنی، پابرسنگ بت پرستی خورده و بر زمین سجده کنان
افتاده اند -،

سراجنام با آن خردمند صاحب دل وداع نمودم و به دیدار
منازل بعدی شتافتم - واما از چهره و سیما ی نورانی آن پیرمرد
روحانی دریافتم که روان رب النوع خرد هنوز زنده است و چون
سمند سرب از خاکستر خویش بر می خیزد -

* * *

۲- بت پیشرفت :

از شهرستان « معبد خرد » تا
« شهر پیشروان » جاده مستقیم و کوتاهی بود که در چشم برهمزونی
پیمودم - بلاد ظاهر آبادی بود - واما سکوت و خاموشی به هر
سوحکم فرما بود - کوچه ها و بازارها از مردم تهی و خانه ها
و کاروان سراها را ویران و متروک یافتم -

سراجنام ، تنی چند از باشندگان را دیدم که همه از هر دو
پامعیوب بودند و توان آنرا نداشتند تا از جا برخیزند -

پرسیدم : باشندگان این شهر کجا شده اند ؟

یکی از آنها آهی کشید و در پاسخ گفت :

باشندگان این بلاد همه به کشور نامور انقلاب رفته و در آن دیار در جوار معبد بزرگ ساکن گردیده اند. آنها چون پیشروان بودند، به پیش رفتند، و ما نا توانان در اینجا عقب مانده ایم -

از کوچه ها و بازارهای متروک و خاموش شهر «پیشروان» گذشتم و اما پیش از آن که به دنبال پیشروان رهسپار سرزمین انقلاب گردم، به منظور دید از بت «پیشرفت» بسوی معبد آن شتافتم -

دیرین گذشت که آن معبد از دور نمایان گردید - دیدم از تزیینات پیچیده و پیچیده پوشیده و به زشتی گرائیده بود، تکلف پرستی، بزرگی و عظمت طلبی را جلوه گر ساخته بود -

درون معبد را نیمه تاریکی فرا گرفته بود - طاق ها و رواق های بیلزوم و بی هدف به هر سوسایه های سنگین گسترانیده بودند - و در وسط آن، تمثال شکفت و مجردی زیر گنبدی چون تحم مرغ دیوهیکی قرار داشت، و آن بت شکفت از سرتاپا مانند مار ماهی بود مخروطی نما که در وسط تشت بزرگ و نیلگون پراز آب بردم خود راست استاده و به سوی گنبد سر بر افراشته بود - انجام زیرین آن چون سرسوزن باریک بود، و با آن نقطه باریک بر زمین تکیه داده بود - و آن دم مار مانند و ماهی نما، هر چند به سوی بالا میرفت، حجم و

ضخامت آن افزایش می یافت - سران هیکل مانند تیرهای بود که
دوبال آن به دوپرمای مبدل گردیده بود - توگویی میخواست
سقف را بشکافد و آسمان را ببلعد -

و این شناخت و درک بود که « پیشروان »، از معبود خویش
داشتند، و می پنداشتند که پیش رفت آن نیروی مرموز است
که از مراتب کمتر و پائین و ژرفنای زمین و پهنای ابحار،
از سوسوزنی آغاز می نماید و بدون قید و بند، مستقیم و -
نیرومند، در مراحل بلند تر، بزرگتر گردیده و به پهنای
آسمان صعود می نماید -

اقامت من در شهرستان « پیشروان »، زود پایان یافت،
و دیگری نه گذشت که انجام پردرد و آلام این اندیشه
نا راست و خام را با چشم سر تماشا کردم - زیر ایهام و غلغل
هول انگیز و خوفناکی از دور می شنیدم، و دودها و شعله فشان
های آتش سوزی عظیم و بی باکی را در افق می دیدم. و من به
دنبال پیشروان در پی آن هنگامه سرگبار بسوی شهرستان
معبد بزرگ شتافتم -

گرچه راه میان شهر « پیشروان » و شهرستان معبد
بزرگ کوتاه و هموار بود، اما وقتی من به آن میدان معرکه
رسیدم، طوفان فرورنشسته بود، و فاجعه بزرگ بی پایان اجتناب
ناپذیر خویش انجامیده بود -

شهرستان بزرگ و همناورې را در خون آلوده و در خاک
غلطیده یافتم منازل سوخته و خاکستر همه جا را پوشانیده بود.
در آن دیار درد و الم نه از پیشروان خبری بود و نه از زنده جانان^{ان}
اثری - فقط بنای با عظمت معبد بزرگ ، چون دیوسید کوه
پیکرې در دل ویرانه های دود آلود و در میان سقف ها و
دیوارهای درهم شکسته و درهم ریخته ، در نیمه روشنی سرخ
رنگ سیاهی گراخاموش ایستاده بود و در مقابل افق های آفتاب
نشست سر بفلک کشیده بود -

تنها ، باد سرد و سوزانی در میان ویرانه ها اندک اندک
مینالید و خاک و خاکستر را در کوجه ها و خیا بانها ازینسوبدان
سومیکشانید - و من یگانه زنده جانی بودم که در آن شهر
ستان پهناور آهسته آهسته می گشتم و رفته رفته تا پای بنای
غول پیکر و دیو منظر معبد بزرگ نزدیک شدم - درون آن
سرا چون مغاره بود تاریک ، بلند و ژرف ستونهای عریض
و رواق های عمیق در سایه های دود آلودی از نظر ناپدید
بود - در وسط تالار زنگار اما شبیه به غار ، هیکل هیبت
ناک و عجیب الخلقه ، غرق در نیمه روشنی خونین و آتشین
بر مسندې بلندې خفته بود . نیم تنه آن موجود هول انگیز
شبیه به انسان بود ، و از نیم تنه دیگر از دها بود -

بدینگونه ، آن آفت جان ، سرزمین انسان نشینی را بنا

دیگر در گرداب نایاب گرسنگی جها تخوار خویشش فرو برده بود، در شعله های جهنمی تشنگی خلق سوز خویش به خاکستر مبدل ساخته بود - و خود در انتظار آغاز دوره آفت خیز دیگری، در معبد بزرگ خویش، چشم براه فرصتی، آرام در کمین نشسته بود -

* * *

رهگذر نیمه شب وقتی داستان «مقام دروادی اصنام» را تا اینجاء رسانید، نفس عمیقی کشید و لعظات طولانی خاموش نشست - سکوت ژرفی آمیخته با بهت و حیرت و آبستن سوالها و پرسشها، بر محفل دوستان حکمفرما گردید - سرانجام آزاده از آزادگان جوان افسون آن سکوت را درهم شکست و پرسید -

ای رهگذر! ماهنگامه های پیرامون پیشرفت و ترقی شنیده ایم - اکنون بگو! درین ماجرا پیشرفت و ارتقاء کجاست؟
رهگذر در پاسخ گفت:

ای دوستان! آن راه درازی را که آدمیان از بلاد فرزندان زمین، تا معبد بزرگ اژدها پیمودند، نه مرتبه به پیش رفتند و نه لحظه به عقب گراییدند، نه از ناآگاهی بیرون آمدند و نه در خود آگاهی قدمی گذاشتند، نه مقام - کهتری را عقب گذاشتند و نه در منزل برتری ساکن گردیدند -

آن آرمیان فقط رهنوردانی بودند که در تاریکی پیش از دمیدن صبح بپا خاستند و اما به جای اینکه منتظر فرارسیدن روشنی نشینند، تاراه را از چاه تمیز دهند، و به جای آنکه در لحظات زودگذر با مدادان خود را بکلی بیدار سازند و بدینگونه اوهام فریبنده شب را از خود ورسازند، راه تاریک سفر را در حالت نیمه خواب آستن رویا در پیش گرفتند ناچار از بیراهها رفتند و سرانجام در سرزمینی قدم گذاشتند که طلوع آفتاب از غروب آن فاصله زیادی نداشت - به زودی شب بی پایانی فرارسید و آن رهنوردان، از ترس گرسنگی و تشنگی و از بیم شب فرا رسیدنی، به بیگاهده بنای آبادی نمای پناه بردند و در معبد از دها ساکن گردیدند -

« و چون قاصرواژها دیار خاموشی و فراهوشی است و شبستان نسیان، نیز نام دارد - رهنوردان رنجیده ز پناه افتاده، در آن مقام خاطرات سفر را از یاد بردند و در آغاز آتش بپا خجام، منزلگه فردا را فراموش کردند و پنداشتند به منزل مقصود رسیده اند -

*

*

*

۳- بت انقلاب :

وقتی آفتاب خونین و آتشی از بطن صبح کاذه بی سر بیرون آورد، و از آغاز روز بدون انجام و سرشار از نوح و آلام مژده داد، شهرستان جان چون رؤیای رنگینی پا از منزل شب فراتر نگذاشت، و در آنجا، در سیه چاه دل نما - اگاه برای مدتی نامعلومی فرورفت -

و آن آفتاب بیجان و ناانسان، چون ازدهای روایات باستان دور خود حلقه زده بود، خود را خود می بلعید، از فرط گرسنگی دندان و چنگال در تن خویشتن فروتر میبرد، و از فرط درد، خشم و غضب او افزون تر می گردید. قطرات خون از پنجه و چنگالش می چکید، و شعله های آتش از بینی و دهنش بیرون می چکید.

و این بود آنچه او را نام دادند «آفتاب انقلاب»،
سروش بی را شنیدم که در بیان حال آن خورشید نام نهاد
چنین می سرود:

اینک اکنون آن فروزان آفتاب انقلاب
سر بر آورد اشکارا بی نقاب و بی حجاب
از طلوعش آدمی را صبح هنگام شباب
مژده داده با فغان و زرق و برق و آب و تاب

چندتن از گرهان نادرست و ناصواب
مدعی بهر رسالت بی پیام و بی کتاب

* * *

رهنورد با خرد چون شد بد انسور هسپار
دید اندر پای وادی، پیشه هارا سنگزار
شهر جان ویران دید و جای بوم و مرگبار
بی شنیدی کس صدای مرغ حق راز راز
بی ترنم ز آب شار و بی غریب جو یبار
بی درخت سایه دار و بی چمن و بی مرغزار

* * *

اینک اکنون آن فروزان آفتاب انقلاب
سر بر آورد آشکارا بی نقاب و بی حجاب
تشنه روح و روان آدمی !
تشنه خون دل خود آگهی !
آتش کنان، آتش زنان، آتش فشان
سرور مطلق چو مرگ بی امان

* * *

و هر گذر نیمه شب، آن رهنورد در آلوده، در محفل
آزادگان چنین سخن می گفت :
ای دوستان ! من از فاجعه شهرستان معبد بزرگ،

داستان های بسی شمار و گوناگونی شنیدم - دور از آن سرزمین
ویران شده ، شبی یکی از رازیان آواره چنین حکایت کرد :

در ایام دهشت خیزی ، گروه از آدم نمایان انسان گریزی ،
از سمت نامعلومی پدیدار گردیدند - شهر به
خواب رفته و لایحه فل گیر کردند پرستشی ناکرده و پاسخی
ناشنیده برمسند فرمانروایی نشستند -

وقتی خفت ساده دل آن سامان اندک چشم از خواب
غفلت کشودند ، در بهت و حیرت ژرفی فرورفتند - چه ،
دیدند گروهی انبوهی از آن موجودات آدم نما ، در صفوف منظم
و پیهم در کوچه و بازار به گشت و گذاری پرداختند ، غلغله
و هیاهو سر میدادند و صدای دلخراش شبیهه به زوزه
گرگان از خنجره ها بیرون می آوردند ، جشن های مسلسل در
میدان های شهر و ضیافت های مجلل در کاخ فرمانروایی
برپائی نمودند -

و مردم نمی دانستند که آن آدم نمایان خود ساز ، دو
واقعیت امر ، پیش آهنگان سرباز فوج بلا بودند ، پرچمداران
ممتاز اثردها بودند و سرانجام آن بلای روی زمین را بسوی
سرزمین آزادگان کشانیدند و آن دیو پولادین را در شهرستان
جان ایشان برمسند فرمانروایی نشانیدند -

اما پیش از بیدان دیو پولادین به آن سرزمین،
 پیش آهنگان سرباز فوج بلا بمردم از ساختن بهشت برین
 بروی این جهان خاکی درد آفرین وعده دادند، از رب النوع
 ناشناسی بیه نام «انقلاب»، دآستان ها سرودند، از اعجاز
 و کرامات آن مژده دادند و از خشم و غضب آن مردمان را
 هرگز نیندیدند - مردم نه از کرامات اثری دیدند و نه از اعجاز
 خبری یافتند - ولی آتش خانمانسوز به زودی افروخته شد
 و جهنمی شب و روز در دیار آزدگان ساخته شد - و آن
 بهشت موعود را برهای تیره فام اوهام و درگرداب الفاظ
 تهی کلام فاقد پیام فرورفت - و هر روز بیش از روز دیگر
 مغشوش تر و موهوم تر جلوه نمود -

پیش آهنگان فوج بلا ناچار مردم را شلاق زدند، به
 زنجیر بستند و بسوی آن بهشت سعادت موهوم بیه پیشوا
 راندند - بدینگونه، چون پله امید و آرزو بیش از پیش
 سبکتر شد و پله یأس و بیم، رنج و شکنج بی نهایت سنگین
 تر گردید این بار کج هرگز به منزل ترسیده -

و این ماجرای دلخراش و دردناک چنین آغاز یافت؛
 روزگاری دو راز اینجا حکیم بی خدای گیسودراز، -
 اندیشه فاقد ریشه آفرید و آنرا «انقلاب» نامید و پیشوا
 و پیمبر گمراهان گردید - پیروان بی نشان و نام، از آن

اندیشه خام و ناقص ، بت غول پیکری تراشیدند و در دل
سرنزمین وسیع و پهناور ، اما سرود تاریکی برافراشتند
خون هزاران هزار بیگناه ناخود آگاه را در پای آن رب النوع جهنمی
دشمن آدمی ریختند - خانه بیدادی از آه و فریاد مردم و شهر
ظلم آبادی از آهن و پولاد ساختند -

و هم پرستان برده صفت دیار آزادگان به آئین بت پرستی
گراییدند آن بت آدم خوار ساخته دست اغیار را پرستیدند ،
با پندار محدود و نارسای خویش از آن هیکل بد ریخترونا تراش
ترجی ریختند و در دل کشور آزادگان افراشتند - و مردمان ناتوان
را کشان کشان می بردند تا در پای رب النوع جهنم سرسجده
بر زمین نهند -

شهر نشینان هنوز آگاه نبودند که چه آفتی سترگی بر سر
ایشان فروریخته است - هنوز نمی دانستند که بت انقلاب را سرشت
بر آن است تا قلمرو جان ایشان را یکسر ویران کند و در گرداب رنج
و عذاب ناپایان فروبرد - هنوز در نیافته بودند که آبله تشنه
جان آدمیان و گرسنه روح و روان آزادگان است -

و دیرین گذشت که بت انقلاب نقاب از چهره راستین خویش
برداشت و با غرزشهای قهرآمیز و جوش و خروش های خشونت
انگیز ، قربانی های خونین دم به دم و پیهم طلبید -

خدمتگاران جلاد نهاد بت بیداد ، مردمان را گروه گروه

به زنجیری بستند، بسوی قریب نگاه می بردند و خون گلگون ایشانرا فشار پای رب النوع جهنمی خویش می کردند ولی آن بلای خلق سوز هر چند خون فراوان تر می نوشید و آدمیان بیشتری می بلعید تشنه تر و گرسنه تر می گردید - زیرا وی تشنه جان و گرسنه روان آدمیان بود - فرصتی که طعمه دیگر و بهتر نمی یافت، آن بلای بیداد، فرزندان شر و فساد خود را با شور و شوق فراوان میدرید -

و اما چون بت شکنی در سرشت آزادگان است، جوانمردان راستین از بندگی بندگان بت پرست و از اطاعت به فرمان رهبران بت پرور ایشان سر باز زدند، علم طغیان و عصیان برافراشتند و کاخ بت پرستان را در تهداب آن بلوزه درآوردند. دیوپولادین بت تراش از دیدن این احوال در هراس بی پایان اندر شد - بیدرنگ برخاست و بیاری بردگان بت پرست خویش شتافت، تا معبود محکوم به فناى ایشانرا از سرنگونی رهایی بخشید و بدینگونه خطر نابودی را از سرخویشتن دفع نماید - زیرا زندگی و مرگ دیوپولادین به بودن و نبودن همین بت دهشت آفرین بسته است -

* * *

رهگذر نیمه شب داستان «بت انقلاب»، را درینجانا تمام گذاشت و اما بعد از سکوت طولانی سر برافراشت و آزادگان

راچنین مخاطب ساخت :

ای دوستان! آزادگان! داستان «بت انقلاب» قصه دراز است که هنوز پایان نیافته است - و اما بدانید که در قفس سینه متحجران بت دهشت آفرین انقلاب مرغ بال شکسته معنی زندانی است که از پرواز بسوی عالم راز باز مانده است و نغمه سرایی در چمن زار آزادی راز یاد برده است -

اگر شما آن هیکل بی روح و روان را در هم شکنید و پرنده معنی راز اسارت آن زندان جان آزاد سازید، آنگاه خواهید دید که دیو پولادین بیداد و استبداد به دود سیاه مبدل خواهد شد و نسیم روان بخش آزادی آنرا با خود خواهد برد و در فضای لایتناهی از هم متلاشی خواهد ساخت و نابود خواهد کرد -

زیرا بدانید که دیو دهشت را سرست خون دود زهر آلود - است و مانند دود وقتی نیرومند میگردد که در فضای محکم و بسته، در چهار دیوار بدون در و ریجه حکم راند - چه، بدینگونه توانی یابد بیش از پیش تراکم نماید، زهر آگین تر گردد و آدمیان را به زانو در آورد - و اما چون آن دیو را سرشت استوار بر اتزجار و نفرت است نه بردوستی و محبت، پس از خود نیز بی زار و با خود دشمن است و دایم آماده فرار از خویشتن است. از اینجا، وقتی سوراخی در سقف و یا ریخته در دیوار آن سر - بسته حصار پدیدار گردد، آن سرشت از خود منزجر خواهی

خواهی از خود فراری نماید و چون دود به سوی بیرون کشانیده می شود - و آنجا در فضای نامحدود از هم متلاشی میگردد و نسیم آزادی آنرا محو و نابودی سازد - و رمز نابودی دیوپولادین همین است -

وامای دوستان! اگر میخواهید رمز نابودی دیوپولادینیکه

دریابید ، تا اسیران زنجیر بسته را از زندان های زیرزمینی بیرون آرید ، پس درگام نخست طلسم دیونفس را بشکنید و خود را از بند خویشتن آزاد سازید ، زیرا کسیکه زنجیر بسته زندان خویشتن باقی ماند ، برای دیگران نیز جز زندان روح و تن چیز دیگری نخواهد پسندید و جز اسارت در چنگال قدرت ارمغان بهتری نخواهد داشت -

ای دوستان! اگر ما نگید دگرگونی راستینی در شهرستان

سایر آد میان براه اندازید ، نخست انقلاب ارزش آفرینی در شهرستان جان خرد برپا کنید ، زیرا آدم نمایان بی خبریکه ناخود آگاه از خود بیرون میروند ، پرسش ناکرده و پاسخی ناشنیده کمری بندند تا احوال دیگران را دگرگون نمایند و می خواهند با پندار ناراست و نارسای خویش بهشتی از روی زمین بسازند ، آفت بزرگی بر سر آد میان فرودی آورند -

و بدانید که آنگونه آدم نمایان را جامعه وجود از تار و پود

ارهام بافته شده است - پندار ایشان از معادلات انسان نیز

فقط وهمی است زاده اوهام. و اوهام دایم بستن رنج و آلام -
اند که روزی خواهی نه خواهی از بطن آن میزایند و سرزمین -
مسکون و آبادی را بدست ویرانی و فساد می سپارند - و این
موجودات و هم سرشت ، آدمیان را خواهی نخواهی برای همپرستی
می برند ، ناگزیر به زنجیری بندند و به یاری بر خورد های قهر
آمیز و خشونت انگیز و به زور تازیانه های درد خیز به پیش
میرانند - در ظوا هر کلام بهشت برینی می نمایانند ولی در
واقعیت انجام جهنم راستینی می سازند -

ای دوستان! اگر کسی را دیدید که خانه دلی آباد نکرده -
است و بدینگونه خود در ویرانه ساکن است - و اما به منظور
آبادی خانه دیگران با اندیشه فاقد ریشه و خام گام بردارد - آنگاه
مطمئن باید بود که آبادی های سبز و خندانی به ویرانه های
سرد و خاموشی مبدل خواهند گردید -

اگر با شخصی روبرو شدید که تلاش برای صلح و تپش در راه
آزادی را فضیلت گوسپندان گفت و کردار خشونت انگیز و پر خورد
قهرآمیز را صفت ابر مردان دانست ، پس آگاه باید شد که آدم
نمایان گرگ نهادهی در شهرستان آبادی راه یافته اند ، برمسند
فرمانروایی می نشینند و جهنم سوزانی از قلمرو جان باشندگان
می سازند -

پس ای دوستان! در برابر غارتگران خانه آدمیت و

مجانین زنجیر گسیخته قدرت ، از تهر و طغیان هرگز
دست بر مدارید! در راه سرمتر آزادی لحظه مکث دورنگ مکنید!
واز بت فگنی ، بت شکنی ، فرصتی آرام منشینید!
زیرار ستکاری در آزادگیت -

و بدانید که ، ما: سرمستی مستان ما ، مادر طغیان ما ،
هسیان ما ، مادر آرادگان راستین ما در دل یکیست - و آن انقلاب
آگهیست - آگاه باید بود که سرمترل کجاست! آزادی دور
آگهیست و آگهی آزادی است - انقلاب آگهی سراسر انقلاب
دایمیت - و آن انقلاب راستین بت افگنی ، بت شکنیت!

أَمْ هَلْ تَسْتَوِي الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ ؟
فنی آیا برابر است ، تاریکی و روشنی ؟

گفتار در رموز اسرار

①

هیر گم امان

شبی رهگذر در محفل آزادگان نشسته بود ، یکی از جوانان

پرسید :

ای رهگذر ! مبلغان شهر ستم ، هنگامه بنام انقلاب براه

میاندازد و میگویند : « نظام مادوران ساز است ! انقلاب

ما برگشت ناپذیر است ! » بگو مراد ایشان از دوران سازی و

برگشت ناپذیری چیست ؟

رهگذر در پاسخ گفت :

ای دوست! بدانکه آن مجانین مبتلا به هذیان با کلام
یکیست و مرام دیگری. آن دوران سازی فقط لفاظی است، و آن
برگشت ناپذیری ذلت و خواری. مرام ایشان از «دوران سازی»
براه اند از عصر دهشت است، و منظور ایشان از «برگشت
ناپذیری، دوام بی نهایت نظام وحشت است.
آزاد و دیگری پرسید:

آن مجانین میگویند: «ماتاریخ میسازیم» بگو تاریخ
چیست؟ و آنرا چگونه میتوان ساخت؟

رهگذر، در پاسخ چنین بگفتار آمد:

ای دوستان!

نه کسی میتواند تاریخ را بسازد. و نه تاریخ کسی را. آنانیکه
میگویند: «تاریخ میسازیم»، تاریخ نمیسازند، بلکه از تاریخ
چیزی میسازند. و در آن تاریخ ساختن، فقط «ساختن»
واقعیت دارد، و از تاریخ در آن چیزی باقی نمیگذارند. آنها
از حادثات گذشته اعصار، واقعات سازگار به مرام اقتدار را
جعل میکنند، از آن بتی میتراشند و نام آنها «تاریخ» میگذارند
و آن انقلاب، دوران ساز، فقط پریشان خواب زندان ساز
است که پهرگر و همی از بشریت غلبه کرده است. آیندگان
از یاد این خواب پریشان، درین شبستان در زمان خود
بس خود بلرزند، و اما در روشنی با ممدادان خودی بر آن

خواهند خندید .

و اما آنچه را که تاریخ میتوان نامید ، راهیست که صاحب^{لان} و صاحب نظران بت شکن ، هستان و هوشیاران آزاده پکی پی دیگری بسوی منزل نامعلومی میکشاند . در طول راه تاریخ مردگان بازندگان سخن میگویند . آیندگان از گذشتگان پرسشهای می نمایند و پاسخها میشوند . و اما دهشت افکنان انقلاب رهنمان تاریخ اند که در پیچ و خم زمان در کمین می نشینند . رهروان ناخود آگاه رابری بپراهه های فاقد منزل میکشند و در بیابانی جا جا جامه معنی را از تن ایشان بیرون می آورند .

ای دوستان ! من رهنورد در حقیقت جوی را بخاطر دارم که از بپراهه ها رفتند ، در بیابان های گمراهی آواره گشتند و خبری دیگری از آن رفتگان نیامد . اما یکی از این گمراهان را شناختم که به آبادی انسانان بازگشت و آفت بزرگی بر سر شهریان^{ان} فرود آمد .
و این است شهر از دوستان آن پیشوای گمراهان :

در ایامیکه آدمیان هنوز در عصر جدید بر بریت پیا - نگذاشته بودند ، دانش آموز هوشیاری از استاد نامداری حکمت آموخت ، و اما درین امر عجله بکار برد و بدون طی مراحل بی شمار خواست نردبان حقایق را یکبار با جست -

جورانہ یی بالارود . چنین بج صبری ثمر تلخی بار آورد .
دانش آموز (۱) پندار استاد نامدار (۲) را واژگون دریافت
و کاخ حکمت را سرنگون آباد کرد .

پیروان این معمار بی قرار ، چون توان آنرا نداشتند ،
تاکاخ بی بنیاد را بر تهدابهای محکمی استوار نمایند ، و
دبوارهای کج را راست سازند ، گفتند :

« هر کاخی که چون کاخ ما بی بنیاد نیست ، بی بنیاد است
هر دبواریکه چون دبوار ما کج نیست ، کج است . »
و این گفتار خرد آزار را منطق جدلی نامیدند و کلام
دهشت آفرینی آفریدند .

استاد نامدار گفته بود :

« آگهی یی که روان جهان است ، در راه رسیدن بخوبیستن ،
با خود بمجادله میپردازد ، و بمنظور اینکه هستی را در
قلمرو خود آگهی بگنجاند ، اندیشه جدلی را برایش میگذراند ،
شاگرد بیگانه از اسرار ، اندیشه استاد نامدار را واژگون
دریافت و گفت : « اشیای عالم در مجادله دایمی باهم اند . و
این جدل دایمی در آگهی آدمی انعکاس می یابد . »

(۱) دانش آموز : مارکس .

(۲) استاد نامدار : هگل .

بدینگونه چون واقعیت بی جان را جاندار پنداشت، و
موجود جاندار را بیجان گفت، از پیراهه ها رفت و راهی
میدان گمراهی شد، و هیچ در نیافت که نه آنگهی هستی بیجان
است که فقط چون آئینه اشیا عالم را بیکاست و کم منعکس سازد،
و نه اشیا جهان جانداران آگاهی اند که با هم بجدل پردازند
استاد دور اندیش گفته بود :

«سر منزل مقصود، روان خود آگاه است که از تاریکی های
شب ماده بیرون آید و در روشنی های منزل آزادی مقام
گزیند.»

شاگرد نزد یک بین منزل روشنی ها را خواب و خیال
پنداشت، حکمت مادی را مقام دایمی خویش ساخت. در شب
تاریک ماده فرو رفت و از آن چاه سیاه هرگز بیرون نیامد.
استاد معنی آفرین گفته بود :

«رموز حکمت را باید آموخت، تا دریافت که روان جهان
چگونه در میدان آنگهی به سیر و سفر میپردازد، چگونه از
مراتب کمتر بسوی مراحل برتر گام برمیدارد، و در مقام
آدمیت به سر منزل مقصود نزد یک می رود.»

شاگرد انسان گریز چون از پیام دل آویز استاد سر در نیاید
سلام دهشت خیزی آفرید و گفت :

«انقلاب باید آورد، آدمی را در گون باید ساخت، بهشتی

را بروی زمین آباد باید کرد، و مردمان را بسوی آن منزل برتر
به پیش باید راند.

این شاگرد تاریک دل شهرة آفاق شد، سالار فکری ماده پرستان
گردید، و پیروان فراوان یافت.

وقتی پیروان آن حکیم انسان گریز، سالها پس از وی، این
کلام دهشت خیز را رهنمای عمل خویش ساختند، هزاران هزار
بیگناه ناخود آگاه، زیر ضربات تازیانه های بیداد، جان سپردند
و کسانیکه از این ماجرای هولناک جان سلامت بردند، دیدند
زنجیرهای پولادینی در گردن پای ایشان آویخته شده است.
از بهشت خندان خبری نبود، اما جهنمی سوزانی ساخته یافتند.

* * *

و آن حکیم مادی پرست در سرزمینی میزیست که باشندگان آن شهرها
بزرگ و پنهاوری آباد کرده بودند، بردگانی از آهن و پولاد ساخته
و در خدمت خویش گماشته بودند، و اما مردمان آن سامان گروهی از همزبان
خود را به بردگی در آوردند، و از بام تاشام بخدمت آن بردگان آهن و پولاد داداشتند.
حکیم گمراه به تماشای این احوال پرداخت، و چون او خود
از گروه سروران بود، در حال زار و رقت بلاد آن بردگان، بردگان
پولادین نیروی خشکین نهفته یافت، و در یافت چگونه آنرا بنظرو
آبادی و استحکام کاخ جدید سروری و فرمانروایی بکار برد.
وئی مدتی از انظار ناپدید گردید، دوستانش میگفتند که حکیم

درکنج انزوای تنها نشسته است و مجموعه از اندیشه های حکمت
مادی را برای شاگردان خود آماده میسازد، در واقعیت وی
در شب تاریک همین اندیشه، چون شبح فاقد سایه، سراسیمه
ازینسو بد آن سوی شتافت.

* * *

واما آن حکیم، راه های دور و دشواری را در پیش نگرفت،
در هیچ یکی از اقامتگاههای سرراه توقف نکرد، بلکه بر شاهراه
کوتاه و هموار ظلم آباد گام گذاشت و آنرا با عجله تام انجام پیمود.
وی آن سفر اسرار آمیز را مخفی از انظار به پایان رسانید
و از چگونگی آن بکس چیزی نگفت، و اما صاحب دلان رمز آگاه
از گفتار و کردار حکیم اسرار ما جرای پنهانی او را دریافتند.

گویند روزی طی آن سفر، هنگام آفتاب نشست، شبح شهر
مجلل و باشکوهی در کرانه های دور دست آفاق پدیدار گردید،
بلندیهای ساختمانهای از شیشه و پولاد، درخشندگی گنبد های
لاجوردی و ظلالی چشمان حکیم را خیره ساخت او با عجله
بد آنسو شتافت و هیچ دریافت که در آن صحرائی نبود،
آن شکوه و جلال از دور، سرابی بیش نبود.

وقتی بد آنجا رسید، شهرستانی را سراپا ویران دید
و از دهای در آن خفته یافت و آن آفت روی زمین، شهر سرسبز
رخندان را بیابان خشک و بیجان مبدل ساخته بود، همه

باشندگان آنرا بلعیده بود و خون همه بندگان خود را مکیده بود، و اکنون چشم براه اژدها پرستان پیر خون دیگری از سر ز مینهای مگونی بهتری، در کمین نشسته بود.

سراجنام، حکیم شتابزده، در جستجوی پناه گاه راحت و آرامی از بیم دبوگر سنگی در آغوش بلا پناه برد.

باید گفت: که من نیز در شهر ظلم آباد، عمری زندانی ماندم و آن زمانی بود که اژدها هنوز همه بندگان خود را یکسره نابود نساخته بود، و در لباس حکمران مستبد العنایی برمسند فرمانروایی نشسته بود، نظم آهنین در شهر جاری ساخته بود، و بنام سعادت موهوم در آینده نامعلوم، از باشندگان، هر دم قربانی مطالبید و پیهم میبلعید.

و اما آن گمراه تاریکدل پنداشت که اژدها در آن ویرانه برگنج نایاب نشسته است و نگهبان خزینه های اسرار علم است. بی تأمل به اژدها پرستی گرانید، سر سجده بر زمین نهاد، و عمر در پرستش اژدها به تفکر و تأمل پرداخت.

سراجنام اندیشه فاقد ریشه خود را ثبت اوراق نمود، آنرا « سرمایه بزرگ » نامید و به شهر نشینان سر زمین خویش به ارمغان آورد، و به آن سرمایه اندیشه خام و ناتمام، چون پیامبر کذاب و صاحب رسالت باطلی برای نوعش، به تبلیغ پرداخت و طرحی بزرگی از یک شهر ظلم آباد باشکوه تری، بازندلنهای

بلندتر و زنجیرهای محکمتری راریخت . به آیندگان وعده داد که بانیروی « استبداد بر رنجبران » و بر تهداب رنج و الام زندگان در حال ، بهشتی در آینده از روی زمین ساخته خواهد شد ، گرسنگان جهان را طلبید تا دست اتحاد باهم بدهند و بمنظور پذیرائی از اژدها آماده گردند .

* * *

ای دوستان ! این بود داستان حکیم ستم پیشگان ، پیشروی گمراهان و رهبر اژدها پرستان .

و اما بدانید که در جهان هم بُت گرایان وجود دارند ،
و هم بُت شکنان ، آزادگان راستین بُت شکن اند .

ولی در میان بُت گرایان ، هم حاکمان وجود دارند ، هم
محکومان و هم حکیمان . حاکمان بیدادگر همه بُت پرورند
و معماران خانه استبداد و شر .

محکومان مطیع فرمان همه بُت پرستند و سنگ و خشتی
در دست اند که قصر استبداد از آن آباد میگردد .

و اما حکیمان از دو گروه اند : حکیمان بُت تراش ، و حکیمان
بُت شکن . حکیمان بُت تراش آنانی اند که یوغ بندگی
حاکمان بُت پرور را بیه گردن مینهند و حکیمان
بُت شکن آن آزادگانی اند که حاکمان بیدادگر نفس خود -
را برده خویش میسازند .

و ان حکیم گمراه، بت تراشی بود که حلقه غلامی ازدها
را در گردن خویش آویخت، آن افت روی زمین را خدایی
و سلطه رنجبران گفت، و از آن بلای جان انسان بقی
را ترشید و نام آنرا انقلاب گذاشت .



کلام دهشت آفرین

گروهی از آزادگان، شبی بیدار رهگذر رفتند و ازو پرسیدند :

ای رهگذر! ما امروز یکی از رهبران آوارگان را شنیدیم که میگفت: « مبارزه مانه در راه میهن است و نه بمنظور آزادی آن از دست دشمن، بلکه مرام ما انجام انقلاب کامل بر روی زمین است و کلام ما پیام آن انقلاب راستین است، بگو کلام انقلاب چگونه کلام است؟ »

رهگذر در پاسخ گفت:

ای آزادگان! ای دوستان!

اگر میخواهید از مقام آدمیت دور نروید، کلام دهشت آفرین انقلاب را نیک دریابید. آن کلام را نه بزبان را نید و نه رفتنای عمل خویش سازید.

زیرا اگر بزبان را نید، زبان شما تخته چوبی است.

(*) اصطلاح فرانسوی (LANGUE DE BOIS) یعنی زبان چوبی.

و مراد از آن طرز بیان آید ایدریوزدی رژیم؛ ای سبک شوروی است.

مبدل خواهد گریدید، سروصدای براه خواهد انداخت،
و اما هیچ صوت با معنائی از آن برخوردار نخواهد داشت. و اگر آنرا
رهنای عمل خویش سازید، هیچ کردار شما در اختیار شما
نخواهد بود. و چون بردگان فرمانبردار بکار خواهید رفت.
و آن کلام دهشت آفرین دل آزار از خرد پیزار که نه بر
زبان بامید آورد و نه رهنای عمل خویش باید ساخت، چنین
است:

« انقلاب را براه باید انداخت. انسان نوی بوجود باید آورد.
آدمی را خلاف میل او دگرگون باید ساخت، به زور و تشدد و باید
داشت تا در برابر اهداف انقلاب سر تسلیم فرورد. و چون
اهداف انقلاب عالی و معیار خیر و شر است، پس هر وسیله که
انقلاب را به پیروزی رساند، نیک است.»
و اما ای دوستان! بدانید که این کلام دهشت خیز، دیسه
فتنه انگیزی در خود نهفته دارد، و حقایق بزرگی را از انظار
میپوشاند.

فرب فتنه انگیز درین است که:

انقلاب را وسیله جلوه میدهد که بمنظور رسیدن با اهداف
برترین براه انداخته میشود. و اما در حقیقت امر چنین نیست.
انقلاب از اهداف خود هیچ جدائی و فاصله ندارد. هدف انقلاب در
نفس خود انقلاب است. انقلاب راه هدفیکه است و آن فقط خود

انقلاب است. برتر و بالاتر از خود مرام دیگری را نمی شناسد.
دسیسه و وحشت خیز درین است که :

چون انقلاب خواهی نخواهی زور و تشدد است و چون انقلاب
هدف خود را در نفس خود دارد، ازینجا، انقلاب ناچار است
در مقام دهشت ساکن گردد، و هرگز نتواند گامی از آن فراتر
گذارد. بدینگونه نظام دهشت دایمی بر جان و تن آدمی جاری
میسازد و قدرت مطلق را بر مسند فرمانروائی مینشاند، و این
قدرت مطلق دهشت آفرین، همان اثردهای روایات پیشین
است که بر شهر مسلط میگردد و باشندگان ناخود آگاه آنرا
میبلعد و در خود فرو میبرد.

فنا د ژرف اندیشه انقلاب درین است که :

برتری غایب را دال بر بهتری وسیله میدانند، و گوید : هر
وسیله بدی که در راه مرام مطلوب بکار آید، نیک است.

مطلب این گفتار آشکار است و مراد اینست : در راه رسیدن به
اهداف مطلوب دروغ و تزویر، عقل و تدبیر گفته خواهد شد،
خیانت به همشهریان، صداقت به همدستان هم پیمان خواهد بود،
دهشت افگنی، سربازی و قربانی به شمار خواهد آمد، جنایت سترگ،
خدمت بزرگ پنداشته خواهد شد.

و اما حقیقت این است که :

وسیله نیک میتواند هدف بدی را بسوی خیر و نیکی برگرداند،

و اما راه آلوده از شر و فساد ، هرگز بمقام خیر و نیکی نمی -
انجامد ، بلکه مرام نیک را به شر و فساد میکشاند .

انقلاب پیشگان ، آن انسان دشمنانیکه در تلاش اند آدمی
را خلاف میل و اراده او دگرگون نمایند ، انسان نوی نمیسازند ،
بلکه آزاده را به برده فاقداراده مبدل میگردانند . این -
انقلاب پیشگان ، همان رهنمان بیابان زمان اند که در پیچ
و خم راه زندگی در کمین می نشینند ، آدمی را از رهنوردی
باز میدارند ، بسوی بیابان خشک و بی جان میکشاند ، و
جامه معنی او را که ارزش انسانی اوست ، و آن میل و اراده
اوست ، از تن وی بیرون میاورند .

ای دوستان ! من هوشیاران راستینی را دیدم ، و مستان
حق بینی را شناختم که همه بیک آواز میگفتند :
هیچ انسانی ، هیچ گروه از آدمیانی را چنان اختیاری
نیست که بنام اندیشه برتری مردمان تحت فرمان خویش قرار
دهند ، و با زور و تشدد ، به پیروی از آن اندیشه و ادارنده
زیرا منبعی نیست و گرهست حاضر نیست که زمام چنان قدرت
رستاخیز بنام اندیشه دهشت انگیز را در دست کسی بگذارد .
و چنین ادعا ، دعوی خدائی است که دفن شدگان زهر سنگهای
اهرام ، آنرا راه انداختند و فرعونان جهان امروز آنرا به
منظور استعکام و دوام عصر جدید بردگی بکار میبرند .

پس ای دوستان! اگر کسائی را دیدید که آرزو ندارند باد
استبداد، خانه های آباد ایشانرا با خاک یکسان سازد، و نمیخواهند
که شهرستان ایشان بظلم آباد بی نام و نشانی مبدل گردد، به
آنها بگوئید :

هو شیاران پاک اندیشه و مستان عاشق پیشه را در شهر خود
ساکن سازید!

آن خرد مندان را به پاسبانی شهر بگمارید، و مگذارید لحظه در
خواب غفلت فرو روند، و اما بگذارید خانه های نودم بدم
بسازند و از تهداب آبادیهای کهن پیهم خبر گیرند. آن دیوانگان
را در زندان میفکنید و از شهر بیرون میرانید. بگذارید در
کوچه و بازار بغلغله و هیاهو پردازند و با کودکان شهر
بخندند و برقصند، زیرا آن شبی که پاسبانان خرد بخواب روند
و از پاسبانی دست بردارند، و آنز و زیکه غلغله خند مستان
عاشق پیشه در شهر خاموش گردد، اژدها فرامیرسد، برمسند
فرمانروائی مینشینند و از آن هرگز بر نمیخیزد.

و اما بدانید که آن اژدها سرزمین ناشناسی بدیارات آنها
نمیآید، بلکه از گوشه و کنار تاریک دلهای شما برمیخیزد. چه
هر یکی از شما اژدهای درخویشتمی پروراند، اژدهای بزرگی
از آن میسازید و بدست خود بر خویشتمن سلط میگردانید.
ای دوستان! بدانید که نیروی اژدها از خون دلهاست.

لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ فَلَا

وهر قوی را موعیدست و وقتی برسد، پس

يُسْتَأْخَرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدَمُونَ ○

نیست تا خبری در آن ساعتی و نه برگشت.

۲۳

اسرار

ویرانه در میان بان

شبی از شبها، آزاده از آزادگان پرسید:

ای رهگذر! گویند دهشت را یک جهت عمل و کردار

است، و جنبه دیگر، نظر و پندار، بگو، رخ عمل و کردار دهشت

چگونه است، و پهلوی نظر و پندار آن چسان است؟

رهگذر در پاسخ گفت:

ای دوست! بدانکه دهشت بدوگونه است: یکی دهشت آبی و گذری، و دیگری دهشت پائیدار و بنیادی. دهشت آبی از حالت هیجانی خشم و غضب برمیخیزد و زود فرومی‌نشیند. و آن عمل و کرداریست که با نظر و پندار سروکار ندارند. و اما دهشت بنیادی که نام دیگر آن انقلاب است، کردار پایداریست و بر نظر و پنداری محکم استوار. و اکنون من در گام نخست از عمل و کردار دهشت بنیادی مثالی خواهم آورد. سپس اسرار نظر و پنداری را بشما آشکار خواهم کرد که در تهداب آن کردار قرار دارد:

سپس، در آن محفل از ادگان، رهگذر چنین حکایت کرد:

* * *

زنجیر بستگان خانه اموات

مرار و زی در بیابانی، بشهر متروک و ویرانی گذر -
 افتاده، آنجا دیوارهای مرمری نیمه ایستاده و بناهای مجلل و باشکوهی در هم ریخته دیدم. بمنظور اینکه از ماجرای گذشته‌گان آندیار خوشان آگاهی یابم، بد آنسو شتافتم و در گوشه و کنار خرابه‌های از یاد رفته بجستجو پرداختم.

روزی در وسط خرابه‌های بنای باشکوهی، دیدم بخشی از

سطح زمین فرورفته است و گودال بزرگی تشکیل داده است .
 پائین رفتن و در آن گودال په کاوش پرداختم . وقتی
 سنگها و خشتها را بیکسو میکردم ، ناگهان زینه سنگی پدیدار
 گردیده انجام آن تاریکهای زیر زمین ناپدید بود .
 از پله های سنگی بلند و بی شمار آن بسختی پائین رفتم .
 در انجام آن دهلیز تنگ و درازی بود که به تالار وسیعی میانجامید .
 از درزها و سوراخهای سقف و دهلیزها روشنی خفیفی بدر
 می تابید . از هر سوی تالار دهلیزهای پیچیده و درازی
 در تار یکپهها ناپدید میگردید . در آغاز هر دهلیز
 اطاقهای نسبتاً فراخی بهر دو سمت دیده میشد که بسترها ،
 سندلیها و کرسیها در آن گذاشته شده بود . وقتی اندک
 دقت نمودم ، به حیرت مشاهده کردم بر آن بسترها و نیز
 بروی زمین سنگ فرش ، استخوانهای سالم مردگان بهر سو
 افتاده بود .

در یکی از دهلیزها پیش رفتنم یکسوی آن دیوار سنگی بدون
 در و دریچه بود و سوی دیگر آن اطاقهای چون قفس ساخته
 شده بود که پنجره های زخیم آهنی آنرا از دهلیز جدا میساخت .
 از آن پنجره ها ، درون اطاقها نگاه کردم ، در آنجا نیز استخوانها
 فراوان دست و پای ، ستون فقرات و جمجمه آدمیان افتاده یافتم .
 در یکی از دهلیزها ، اطاق کوچکی بود که فقط استخوان بندی

یک آدمی در آن آرامیده بود، بر پنجره آهنی فشار آورد.
بعد از اندک مقاومتی بازگردید، و من درون رفتم.

از ساختمان جمعده استخوانهای دست و پای و ستون فقرات
او دریافتم که صاحب آن، مرد جوان و قد بلندی بود. بیک پهلوان آرامیده
بود، سر بر تکیه گذاشته بود که به خاک مبدل گردیده بود.
چنان و میخورد که آن مرد، اندک اندک آرام جان سپرده بود.
و اما بشگفتی دیدم که در استخوان پای راست او زنجیری درازی
آویخته بود، و آن زنجیر به میخ آهنی در دیوار بسته بود. در
آن قفس هیچ چیز دیگری نیافتم. فقط بالای سر مرده، در
کنج دیوار تاقی بود و صندوقچه در آن گذاشته شده بود، آن صندوقچه
را با خود برداشتم و از قفس بیرون آمدم. چون سقفها بهر سوی
فرو ریخته بود، و دهلیزها را مسدود ساخته بود، نتوانستم همه
گوشه و کنار آن بنای زبر زمین را ببینم، و چون اندک روشنی که از
بیرون میرسید، نیز رو به تاریکی گذاشت، انجارا ترک گفتم و
بیرون رفتم.

در گوشه خلوت نشستم و آن صندوقچه را گشودم. دیدم دفتر کوچکی در آن گذاشته
شده بود. و در آن دفتر، یادداشتهای بشکل روزنامه
با خطوط نامرتب و خیلی بار یک درج بود. و اما بسیاری
از او راق دفتر احشرات بلعیده و نابود ساخته بود
و مطالب زیادی را گذشت زمان محوه ساخته بود.

بدینگونه تسلسل زمانی روزنامه را بکلی برهم زده
بود.

و اینست بخشهای دفتر شگفت و حیرت آورندگان؛
ناشناس که از آسیب پیام در آمان مانده
بود:



شب نامه ها زنجیر بسته خانه اموات بقلم

بخش اول: زندگی در زندان (۱۶)

روز ۱۲ / ماه ۸ / سال دوم دهشت

هیچ نمیدانم که آیا این اوراق را گذشت ایام بگرد و خاک
مبذل خواهد ساخت، بدست باد حوادث خواهد سپرد، و
نابود خواهد کرد؟ و یا اینکه مسافری آنرا خواهد یافت و به
آگهی آیندگان خواهد رسانید؟ زیرا من در ماجرای شگفت
و بدون انجای گرفتار آمده ام و امیدی ندارم بمنزل دورتری برسم.

.....

(۴) (.....) این نقطه گذاری بهم علامت آنست که صفحات دفتر یا بکلی از بین رفته و یا
مطالبی محو گردیده است. و عنوان های سه بخش (زندگی در زندان)، یاد رنگان، و هشت شب افزون
در اصل متن یادداشت نیست، بلکه بمنظور سهولت فهم از طرف راوی بر آن افزوده شده است.

روز ۱۴ / ماه ۸ /۰۰۰۰۰۰

از روزیکه مرا به این سرا آورده اند، این دفتر سفید را با خامه بدستم داده اند و گفتند که اعترافات خود را بر آن بنویسم - اما من چون اعترافات به گناهان نا کرده را کار بیهوده میدانستم و اطاعت از اها و مرزندانان را نیز نمی پسندیدم، طی مدت این دو سال، هیچ سطرى بران ننگاشتم - دایم از خود پرسیدم : «نوشتن برای چه ؟ و برای که ؟»

چندی پیش، شبی استاد سر هفتم را در خواب دیدم - مانند همیشه بشاش و خندان میخورد نزدیک آمد، دست بر شانه ام گذاشت و به نرمی و محبت بی پایان گفت :

— ای دوست ! پیام بزرگ را فراموش نباید کرد !

از آن لمحہ بعد پیهم به او میاندم - اندرون مغرله سرد و تاریک لاشعورم آتشی افروخته شده است و سخنان آن فرزانه چون جرقه های نور از آن بیرون میجهد .

استاد ما میگفت : «زندگی هر آدمی پیامیست که بسوی منزل آیندگان باید فرستاد - آنچه را که برخی از مردم «معنی زندگی» مینامند، همین پیام است - اگر کسی آنرا نیک دریابد معنی زندگی را چون جزو معنی هستی را چون کل یکدم خواهد یافت - و اما این معنی در قالب الفاظ نمیگنجد و نشاید در چنین قالبی بیان گردد - بلکه فقط اشاراتی بانسو باید کرد، در کنایه و رمز از آن سخن میتوان گفت، زیرا این حقیقی است که از ژرفنای هستی آدمی بیرون باید جهد، و در عواطف و هیجانات او جاری باید گردد.»

دی میگفت: «آگهی از اینکه . زندگی پیامیست و چگونه پیامی»، نه فقط ارزش فکری و ذهنی دارد، بلکه ضرورت عملی و حیاتی است - زیرا شاید زمانی فرارسد که آدمیان معنی زندگی را در مشب ماده گم کنند، مایوس گردند، و در کائنات خود تنها یابند. آنگاه - آدمیان بیمار خواهند شد، و افت بزرگی بر سر خود فرد و خواهند آورد - پس مردانی را آماده باید ساخت تا مشعل معنی را از آسیب تند باد زمان در امان نگه دارند و تا منزل آیندگان برسانند ...»

یاد این گفتار پستاد مرا واداشت تا شمع از پیام روان بخش آن ماجدل فرزنه را و چیزی از ماجرای زندگی خود را ثبت این دفتر نمایم - زیرا پیشگوییهای آن مرد خرمند به حقیقت پیوست و آن زمان هول انگیز چند سالیست فرارسیده است - و امان از نالیدن و از خود گفتن بیزارم .

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن

به خدا و به پاکی ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن

(شمس تبریزی)

روزی ۱۱ / ماه ۹ / سال دوم و هشت

از چندیست زندانیان بی شماری پیهم به زیر زمین آورده میشوند - آه و غاله و غلغله های زنجیرایشان تا دیرری در دل شب دوام می یابد و نمیگذارد لحظه آرام گیرم ----- درینجا از روشنی و زنجیری نیست - فانوس های باروشنی آزاردهنده در هر گوشه افروخته شده است - اختلاف شب و روز را فقط از سرف و آمدن پاسبانان در می یابیم .

بین زندانیان بی شمار این زیرزمین، ماچند تنی هستیم که در اطاقهای کوچک تنهابه زنجیر بسته شده ایم. اجازه نداریم باکس سخن گویم و یا بیرون برویم. فرمانده زندان ما شخصی فربه و غول پیکریست که دایم میخورد و مینوشد و از سنج و شکنج زندانیان لذت میبرد. نام او شرافت است و اما زندانیان او را «شر» و «آفت» مینامند. وی گاه و بیگاه بسایغ زندانیان میرود، به بهانه آنها را زیر پایمانگند، تا فریانه و شلاق میزند.

وی روزی بدیدارم آمد. من زنجیری در پا دارم که به میخی در دیوار محکم بسته شده است. باین زنجیر میتوانستم از یک کنج اطاق کوچک تا کنج دیگر بروم. وقتی داخل قفس من شد و مرا در حال گردش دید، با آواز بلند و ناخوش آیند -
خندید، سپس با خشونت فراوان گفت:

اینجا «میدان آزادی» است یا زندان؟

(«میدان آزادی» محل زیربنا و بامهای در شهر بود که مجسمه آزادی در آن افراشته شده بود و مردم بمنظور تفریح و گردش بدانجا میرفتند.)
سپس به پاسبانان امر کرد تا زنجیر مرا کوتاه سازند. و اکنون باز زنجیر کوتاه شده میسام که بزحمت تا نیمه قفس میرسد.

روز ۵ / ماه ۷ / -----

گرچه من در آغاز هنگامه هولناک، فرمت یافتم که از شهر فرار کنم و در چنگال نظام دهشت گرفتار نیام. ولی با اختیار خود چنین کاری را نکردم. من میدیدم که همه انسانان بیگانه این دیار در بند نظام آهنین گرفتارند. و من هیچ دلیلی، هیچ بهانه

نیافتم که خود را متفاوت و ممتاز از دیگران پندارم و فقط خویشم را بخاتمدم. و اگر
 شهریان را در سرنج و شکنج میگذاشتم و میرفتم، ما مطمئن بودم به آزادی نائل نه خوام
 آمد. زیرا من این حقیقت ساده را دریافته بودم که آزادی واقعی هر فرد در -
 رهائی و آزادی همگان است. و آزادی یک تن فقط برای خویشتن، سربایست
 که هر فرد تنها در صحرا میبیند، پی آن میدود و اما هرگز بان نمیوسد. سرمزل
 آزادی در قلمرو آدمیان است، و این سر و آنسوی مرز و بوم آدمیت، بیابان خشک
 و بیجان تا لایتنای کسرتده است که «بیابان لایحی» نام دارد.

ازین جهت، از قلمرو شهرنشینان آفت نرده پابه فرار نگذاشتم و یگانه راه
 راستی که در پیش گرفتم به هین جای انجامید.

روزی ۱۰۰ ماه / ۱۰۰۰۰ سال سوم و هشت

خوب بخاطر دارم که وقتی مرا گرفتار کردند، در اطاق مرطوب و تاریکی -
 انداختند. شبها و روزها پیهم شکنجه دادند و خواستند تا به گناهان ناکرده اعتراف
 نمایم، همدستان ناشناسی را نام برم.

در پایان شبها و روزهای درازی بازپرسی و بی خولنی، عددی سابر بار و می -
 سالم با سوزن خال نردند. و سپس در اطاق مرطوب و تاریک آرام گذاشتند. آن عدد
 ۲۰۶۵ بود. روزی مرا به دادگاه کشانیدند.

آجاتقانی، عباهای سرخ و درازی پوشیده، بر مسند بلندی نشسته بودند.
 تالار بزرگ و مجلل آن دادگاه بکلی تهی بوده. نه سامعی در آنجا بود و نه بیننده، نه
 شاهدی و نه وکیل مدافع. آنجا بر مسند بلند ترانه، قاضی بزرگ قرار داشت و

سر در گریبان فرورده بود - دو قاضی کوچک، پایین ترازو، در دو طرف
چپ و راست او نشسته بودند و با انگشتان دست خود بازی میکردند. شخصی
جوانی در گوشه دورتر با خشم و غضب، اوراق دفتری را زیر و سر و میکرد -
من نزدیک رفتم، و در برابر قاضی بزرگ در پای مسند بلند او خاموش
ایستادم. سکوت کامل حکمها بود. سرانجام، مرد خشمگین سر برافراشت و با خشونت
پرسید:

— بگو! شماره ات چند است؟

من عددی را که در بازوی راستم خال زده بودند خواندم و گفتم:

— شماره ام (۱۲۰۶۵۱) است.

پرسید: - نامت چیست؟

گفتم: - طالب

گفت: - طالب چه؟

گفتم: - طالب حق.

چنین برجبین او پدیدار گردید. بد فتر نگاه کرد و گفت:

— درست است. د فتر به همین شماره و نام است.

سکوتی کرد. سپس رو بسوی قاضی بزرگ کرد و گفت:

— و اما د فتر کاملاً سفید است.

قاضی بزرگ سرازعق گریبان بیرون آورد و با بیعلافتگی گفت:

— باید چنین باشد.

سپس روبه من کرد و گفت:

— ای متهم! در شهر مابی خبری از قواعد نظام جرم است و سرپیچی از آن جنایت است و اما نظام دادگستر ما هیچ حکمی را بدون همکاری و قناعت متهم صادر نمیکند. تو این دفتر سفید را با خود بردار. جای خلوت و آرامی برایت آماده شده است. در آنجا به نشین و اعترافات خود را در دفتر بنویس. حکمی در مورد خود صادر کن و بمن بفرست.... بعد از این گفتار کوتاه، قاضی برزگ آهسته آهسته از مسند برخاست و دیگران بدنبال او از در کوچکی بیرون رفتند.

من لعله چند دران تالار اینستاده ماندم. پاسبانی فرارسید. همین دفتر را به دست داد، سپس بدینجا آورد و در بین قفس زیر زمینی تنها بزنجیر بست.

روز ۰۰۰ / ماه ۰۰۰ / سال چهارم

از اقامت من درین سرادیری نگذشت که اندک اندک در یافتم هه زندانیانیکه مانند من تنها در قفس بزنجیر بسته شده اند. عین عدد ۱۰۶۵۱ بر بازی راست ایشان سوزن زده شده است. و سرانجام دانستم که بحساب حروف ابجد معنی آن عدد «حبس ابد در زنجیر» است.

بخش دوم؛ یاد رفتگان

روز ۱۴ / ماه ۸ / سال پنجم و هشت

نام من «طالب حق» است. من بظنظور کسب علم و دانش، روزی از سرزمین

نارنگاه دور افتاده خویش برخاستم و بسراغ حکیم نامداریکه درین شهر میزیست بدینجا آمدم. سالیان درازی را در خدمت آن دانشمند فرزانه بسر بردم و بسار موز دانش و حکمت را از او آموختم.

شاگردان زیادی دور او گرد میآمدند. و اما کسانی بودند که چون سرموز تعلیم استاد را زود در نمیآفتند، میرفتند و راه شهر و مدرسه دیگری را در پیش می گرفتند -
دانشجویانیکه میآمدند انتظار داشتند که در سخا و کتابخانه خواهند یافت. در آثار حکما به تحقیق خواهند پرداخت و استاد نامدار خطابه ها خواهد داد، و افکار مشاهیر علوم و فنون را به شاگردان بیان خواهد کرد. وقتی میدیدند که نه درسیست و نه کتابی، نه نطقی و نه خطابی، زود مایوس میگرددند و میرفتند. و اما کسانی که اندک دیری میمانند، سرموز آموزش استاد را در میآفتند و راه حکمت را تا انجام میبجووند. استاد با هر شاگرد تنها بیرون میرفت. وطنی گشت و گذار در جنگل، و یا کنار رودخانه ها، با او بگفتگو میپرداخت. وی مکالمات را نیز کوتاه میساخت و وقت بیشتر در سکوت سپری میگردد. استاد میکوشید شاگردان را از استعمال بی هوده کلام باز دارد و در او دارد که روح معانی را در الفاظ محترم شمارند. استاد و شاگرد بسا اوقات به جای دوری میرفتند و شبانه روزی پیهم در کوه و دره، در جنگل و بیابان بسر میبردند، خسته و گرسنه بر میگشتند. گاهی شاگردان را تنها بسو وادیها و کوهستانها میفرستاد و یا بمنظر انجام کارهای سنگین جسمی بخدمت شهریان و یار و ستایان مامور میساخت و توصیه میکرد که از لفاظی پرهیزند، نه با خویشان گفتگو کنند و نه با دیگران به مباحثه پردازند.

وی میگفت :

«جهان اندرون انسان پر از غلغله و هیاهوی بی پایان است. و آن هنگامه درونی

آدمی را نمیگذارد و تا صدای راستین روان خود را بشنود و واقعیت جهان را آنچنانکه هست در یابد. اگر شخصی قرآن یابد که هیا هوای درونی خود را به اختیار خود خاموش گرداند، راه راستینی به حقایق شگفتی بر وی پیش باز خواهد شد. «

روز ۱۲ / ماه ۸ / سال هشتم دهشت -

استاد رهنا میگفت: «هیچ فرد انسان مانند فرد دیگری نیست. هر آدمی جهان مستقلی برای خود است. پس هر فرد را یاری باید کرد تا خود را دریابد و آگاه گردد و در مرحله تکامل معنوی قرار داد کدلم راه راست از آن اوست که در پیش باید گیرد. اشتباه بزرگ درین خواهد بود که همه افراد را در یک قالب بریزیم و در یک جاده واحدی برای اندازیم زیرا، دیری نخواهد گذشت که اینگونه افراد خویشتن را نشناخته، خواهند پنداشت که حقیقت عالم را دریافته اند و خویشتن را شناخته که خواهند آرمیان را دگرگون سازند.»

وی میگفت: «درک معنی زندگی ضرورت عملی و حیاتیست. دانش و حکمت وسیله رسیدن باین مرام است. و اما کسب حکمت و دانش، فقط آموختن گفتار دانشمندان پیشین نیست، بلکه درک معنی حیاتی و وجودی پندار آنهاست. و کسب چنین دانش و حکمت نیازمند آمادگیهاست. پیش ازینکه در آن قلمرو گام گذارید، نخست جسم و تن را آماده باید ساخت. و سپس جان و روان را.»

روز ۱۴ / ماه ۹ / سال ۹۰۰۰۰

استاد میگفت :

«در حالت نا آگاهی، جسم و تن حاکم بر روح و روان است. و حاکمیت جسم متکی بر دو اصل است؛ یکی یافتن راحت و لذت و دیگری دوری از سرنج و محنت. و روان نا آگاه دایم باین امر و نفی تن سرکشی سرطاعت فروه میآورد، راه تن پروری را در پیش میگیرد و خویشتن را فراموش میکند. رهنوردیها از آنگونه تلاشیست که اگر فاقد پاداش آتی راحت و لذت جسمانی باشد، تن را اندک اندک زیر فرمان روان قرار میدهد. و وقتی روح زمام جسم را در دست گیرد، آنگاه به نیان مندیهای فراموش شده خویش پی میبرد. و بدینگونه آدمی در مرحله دوم آمادگی قدم میگذارد...»

در مورد آمادگی روان، استاد ما چنین میگفت:

«روان آدمی در سلسله زنجیر عادت گرفتار است؛ عادت به الفاظ و کلمات ثابت و محدودیکه فرا گرفته ایم، عادت با تصور و خیالاتیکه آموخته ایم، عادت با کردار و رفتاریکه از دیگران تقلید کرده ایم. و این زنجیرها آدمی را نمیگذارد واقعیت جهان و انسانرا آنگونه که هست دریابد. انسان ساده دل تصورات خود را واقعیت جهان مینداند، کلام خود را بیانگری حقیقت میدانند و کردار خود را از آن خود میشارد. و اما راه بسوی دریافت راستین جهان و انسان وقتی باز میگردد که آن کلام متوقف گردد، آن تصورات بیکسوزگداشته شود و آن کردار معلق ساخته شود. و در این اقدام بنیادی جسور و خود گذر، شکیبایوسخت سر باید بود. زیرا چنین تلاش سرانجام پاداش مییابد. درهای روان بسوی خویشتن و جهان باز میگردد، و واقعیت کامل و نوری اندرون دل یکدم هجوم میبرد، انفجاری صورت میگیرد، عواطف و هیجانات به طغیان میآیند. آنگاه چشمان نابینا بینا میگردد، واقعیت جهان و انسانرا، آنچنانکه هست، در روشنی روانه فزین تماشای میکند.»

انروزیکه این دفترچه را آغاز کرده ام و بر آن شده ام که هم از سر و پیداهای زندان و هم از سرگذشت زندگی خویش چیزی بنگارم و مگتارهای روانبخش اوستا خود را بیاد آورم، جهان اندرون من بکلی دگرگون شده است. هر صفحه که می‌نگارم، می‌پندارم در ریچه بسوی میدان آزادی کشودم، و درین زندان تاریک و سرد، روشنی بی‌گرمی در لیم افزوده شده است، و از لابلای این پنجره های آهنین بی احساس و درد، افق آبی رنگ و خندنی را تماشا می‌کنم.

و اما سایر زندانیان این زیرزمینی، بجز چند تن انگشت شمار، همه در گرداب رنج و عذاب ناپایایی دست و پا می‌زنند. روان ایشان زیر بار طاقت فرسای آلام جسمی از پا در آمده است، و در شب تاریک یاس و نومیدی فرورفته است.

.

بجاطر دارم وقتی من در مرحله آمادگی جسمی بودم، استاد رهنما مرا بسوی کوهها و دشتها میفرستاد. دو بار به چین رهنوردیهای طولانی پرداختم و اما هر دو بار جز درد تن و خستگی روان از مغان دیگری با خود نیاوردم. وقتی بار سوم آماده رفتن شدم، استاد گفت:

«ای دوست! آنچه خستگی جان و تن را علت اینست که تو هنگام رهنوردی اندرون خویش با خود بگتار می‌دازی، سرگرم تصورات و تخیلات خود می‌گویی و به نوشتن و به ماحول خود از دریچه همان تصورات موهوم نگاه میکنی. در نتیجه نه خویش را هیبایی و نه جهان دور و پیش خود را میبینی. و در آن دنیای موهوم تصورات، خستگی روانی تو افزایش مییابد و درد های جسمانی تو با اوچ خود می‌رسد. پس گتار اندرونی

خود را متوقف نما! خیال و تصور را از جسم خود دور ساز! فقط متوجه حرکات خرد
باش! هر گامی که میگذاری، در نظر گیر! هر چیزی را که دور پیش خود میبینی، بدقت
تأشاکنی و بیحیج تعبیر و تفسیری از آن در ذهن خویش راه مده!

و باین سه هنایها، با رسوم راه کوها و دشتها را در پیش گرفتم. و تلاش و زهدیم
سخنان استاد را جامه عمل پوشانم

استاد لہادت برین بود که فقط یکبار شاگرد را در رهنوردی او همراهی میکرد و
سپس او را تنها میفرستاد. درین سفر اول، شاگرد میآموخت چگونه راه رود، چگونه و
در کجا جای خوابی برای خود یابد، از چه آب و در چه فرستی بنوشد. خردن گروشت
جانوران و پرندگان ممنوع بود. و اما شکار ماهیان، بخشی - ازین سفر آموزشی بود. وی
بشاگرد میآموخت چسان بادست خالی، ماهی را از آب بیرون کشد، چگونه آتشی
افروزد و ماهی را بر آن بپزد، و چگونه از میوه ها و ریشه های درختان، از برگهای
خوشبو و خوشمزه گیاهان خوراک بدست آرد، نشان میداد، چه گیاهی نه هر دارد
و کدام برگها را اگر در آب بجوشانیم، از نوشیدن آن بخواب میرسیم و یا از نوشیدن
آن تندرسی بوجود میآید. شاگرد میآموخت چگونه از گزندگان در امان ماند و زهر
خزندگان را از خوردن دفع کند و چه برگ و ریشه داروی کدام درد است.

و من به سه هنائی استاد، سومین دور رهنوردیهای خویش را آغاز کردم - روزها
از کوههای بلند بالا رفتم، از جنگلهای انبوه گذشتم، دره های طولانی را پیچیدم، از روستاخانه
های خروشان عبور کردم، دشتها و وادیهای پهناور را عقب گذاشتم، و شبها در دل
مغاره ها و یا زیر سنگی جای آرام مییافتم.

اندک اندک با گرسنگیها و تشنگیهای طولانی خو گرفتیم راه رفتن، خوراک بدست آوردن

و جای خواب یافتن مرا چنان سرگرم خود نگه میداشت که فرصت اندیشیدن را نمیافتم -
ساعتی هم درین رهنوردی، شکلها و رنگهای گوناگونی را بار نخست تماشا کردم که هرگز
تصور آنزندانستم. جانوران و مرغان بر قلمونی را دیدم که هرگز نه دیده بودم - درد جان
و رنج تن آهسته آهسته رو به کاهش گذاشت و جسم خود را بیش از پیش سبکتر حس
میکردم.

و اما روزی از روزها، نزدیک غروب آفتاب، درد و رنج همه رهنوردیهای یکدم
چون صاعقه فرو ریخت و در پای درختی در زیر سنگی غلتیدم و از هوش
رفتم.

وقتی بخرام آمدم، دیدم ابرهای قیرگونی کوهها و جنگلها را فرا گرفته است. و
دیری نگذشت که باران چون سیل سرازیر گردید و غرش مهیب بر عدل زمین را بلرزاند
آورد. و این هنگامه عظم تادیری در دل شب دوام یافت. از سر و پایم آب فرو میریخت.
شب ترسناکی بود - و من از هراس ناشناس و سرمای شدید پیهم می لرزیدم. در آن شب
هول انگیز و درد ناک اراده کردم که دیگر از این رهنوردیهای محنت بار و بیهوده دست بردارم
و در سر و شئی صبح به سرزمین انسان نشین دورتری بروم و نزد استاد خود برنگردم.
نمیدانم چه پاس از شب باقی مانده بود که غلغله و هیاهوی باران و طوفان رو
با آرای گذاشت و من در خواب سبکی فرو رفتم. در آن حالت نیمه خواب و نیمه بیداری، ناگهان
نغمه روانبخش پرینده ناشناسی بگویشم رسید. چشمان بسته، لحظات طولانی بآن گوش دادم
و در احساس لذت شگفت و ژرفی فرو رفتم. وقتی چشمان خود را آهسته آهسته کشودم، جهان
را بکلی دگرگون یافته،

قله های بلند و پوشیده از برف سلسله جبال دور در سر و شئی هلالی رنگ آفتاب

برآمد میباشید - جنگلهای انبوه، شسته و پاک، در جامه سبز نیلگون در برابر آن نور -
 آسمان ایستاده بودند و در حال نیایش در خویشتن فرورفته بودند، زیر پیام - ابر
 غلیظ پرده های سفید زخی بر سر رودخانه گسترانیده بود و از عقب آن پرده های موج،
 از ژرفنای دره، ششریکزاخت و دلنواز آبهای مست و غلتان رودخانه بگوش می رسید -
 نسیم سحرگامی، در لابلای درختان کاج نرمک نرمک زمزمه میکرد - و شاخهای درختان
 از تماس آن، در لذت بی پایان، اندک اندک بخود میل زیدند - قطرات شبم، در میان
 برگها، چون ستارگان، میدرخشیدند و یکی پی دیگر بر زمین میچکیدند - و عطر شگفت و
 ناشناسی که آرام جان و تن را آرام میکرد، از گیاهان وحشی و گلهای خود روی هر رنگ
 بهشام می رسید - و در برابر این پس منظر معطر و باشکوه، مرغ کوچک و رنگین در نزدیکی
 من بر شلخه درختی نشسته بود و به آواز بلند به ترنم ملوکوتی خویش دوام میداد - در آن
 لحظه تصویری نظیری دیدم که در آن رنگها، بوها و شکلهای مختلف، صورتها، حرکها
 و سکونهای گوناگون بکلی هماهنگ و هم پیمان، م سازد همراز بودند - در آن با مدان
 اسرار آمیز و حیرت انگیز پنداشتم که مرغان و جانوران، جنگلهای رودخانه ها، صخره -
 ها و درها، وادیها، و بیابانها زمین و آسمان همه یک موجود زنده واحدیست که نفس
 میکشد و میخواهد با من سخن گوید - بار نخست احساس کردم که من خود جز کوچک یک -
 هستی بزرگی میباشم که از نفس کشیدن آن نفس میکشم و از تپیدن قلب آن میتپم و از
 لرزیدن وجود آن میلرزم - من این هستی را در خود نهفته داشتم و اما از آن بی خبر بودم،
 این هستی در وجود من بگفتار میآمد، ولی من ندای آنرا نمی شنیدم - و اینک آن مرغک نغمه
 سراقاصدی بود و مأموریت یافته بود تا پیام ناشناسی را در گوشم بگرید و از خودم -
 بخودم خبری رساند -

از تماشای آن احوال چنان بهیجان آمدم که از فرط لذت و خوشی نامعلومی بیختم
سیل اشک از چشمانم سر از برگردید.

وقتی خورشید از افق سر بیرون آورد، دانستم که در جهان شگفتی قدم گذاشتم.
واقعیت دیگری را دریافتم و زندگی نوی را آغاز کردم. واپس نزد استاد برهنه شتافتم.
و اما این بار دست خالی بر نیگشتم. وقتی ماجرای آن شب هولناک آن صبحگاه حیات انگیز
را بوی حکایت کردم، لبخندی نزد و گفت:

«ای دوست! بدانکه گام کوچکی بسوی منزل روشنها برداشتی. دریچه دلت
اندکی نیمه باز گردید و تو از چاک بار یک آن لحظه بیرون را تماشا کردی. و اما اگر همه
درها و دریچه های دل را به کشتائی و خوردن از قلعه خویشتن بیرون آئی، جهان را تماشا
خانه شگفت تری خواهی یافت...»

روز ۵ / ماه ۴ / سال هشتم و هشت

هیچ تصور نمی کردم که جسم فانی و ناتوان انسانی چنین نیروی مقاومت نهانی در
خود داشته باشد. و اکنون یقین یافته ام که با اندک نان خشک و آب میتوان سالها زنده
باقی ماند. طی این مدت درازی که تا حال سپری شده است، نرندانیان بی شماری نو
آمدند، بسابه کشتارگاها کشانیده شدند و بسازن یاس بی پایان و یا از درد های جسمی
بیدرمان جان سپردند.

من بازنجیرهای دایمی ای که در پا دارم، خورگرفته ام. احساس مزاحمت زیادی
نمیکنم. تن من خیلی سبک شده است. صلح و آرامش ژرفی بر روانم بال گسترانیده است.

حق بجانب استاد ما بود که میگفت :

« جان و تن را آماده باید ساخت تا بتران معنی زندگی را دریافت و پیام بزرگ

را چون مشعلی تا منزل آیندگان رسانند... »

روز ۱۵ / ماه ۶ / سال هشتم

در آن ایامیکه صلح بود و آزادی، آزایی بود و آبادی، استاد دانشمند ما گاه گاه پیشگوییهای

شگفتی میکرد و بشاگردان از پیشآمدهای هولناک و غیر قابل باور در آینده سخن میگفت،

وی گاهی چنین لب بسخن بیکشود :

« روزگاری فرا خواهد رسید که گروهی از مردم بمرض روانی خطرناکی مبتلا گردند

و آفت بزرگی را بر سر جهان انسانیت فرود آرند - آدمیانی پدید خواهند آمد که یاراه معنی

راهیچ در پیش نگرفته اند و یا نیافته اند و یاد رجستجری آن از بیراهه هارفته اند - در

نتیجه مایوس شده و خواهند گفت : « چون جهان معنی دیگر و بهتری وجود ندارد، پس ازین

دنیای خاکی بهشتی باید ساخت... » و بیجاری آنها از همینجا آغاز خواهد یافت زیرا این پندار

مادی گرچون از موجودیت یک هستی معنوی مطلق مافوق انسان انکار میکند و مطلقیت را

درین جهان خاکی میجوید، عاقبت آنرا در کسب قدرت نامحدود مییابد - بدینگونه، چون

قدرت گسترش خواهد یافت - و آن بجهانین قدرت مطلق تلاش خواهند ورزید جهان

آدمیت را در قالب تصورات هذیانی خویش بگنجانند - و چون مرام ایشان غیر انسانی و ضد

سرشت معنوی آدمی است، ناچار در راه نیل بقدرت مطلق وسائل غیر انسانی را بکار خواهند

برد - و از آن وسائل شرم یکی نفرت خواهد بود، دیگری دهشت، و سومی جنایت .

« نفرت و بدگمانی میان مردم ایجاد خواهند کرد، تا آدمیان دشمن همدگر گردند

و انسان از انسان بیگانه شود - و این مردمان بیگانه از انسان به سهولت در دایره -
هذیان بجایین گرفتار خواهند آمد -

« دهشت دائمی جاری خواهند ساخت تا هر فرد سرگرم خود و سرگرم دفع خطر
از جان خود باشد و هر کس از هول جان یوغ قدرت مطلق رابه گردن نهد .

« بجایین قدرت کل اختیار توسط جنایت به شمار پیروان خود خواهند افزود -
بدینگونه که آدمیان بیشتر را شریک جرم خود خواهند ساخت . و آن بیچارگان از بیم
مجازات آیندگان ، با گروه بجایین فرمان و اتزدیکتر خواهند شد و بمنظور امنیت کامل
خود ، قدرت ایشانرا بیشتر استحکام خواهند بخشید .»

بعد ازین گفتار ، استاد چنین توصیه میکرد :

« در برابر چنین آفت بزرگ فقط از شکیبائی ، صبر و آرامش روحی کار باید گرفت .
تصویرات هذیانی آن بجایین را جدی نباید گرفت ، و پی حقیقت و خطائی آن نباید رفت .
کلام بیجان آنها را بر زبان جاری نباید ساخت ، و از اوامر و نواهی آنها پیروی نباید کرد .
زیرا اگر شخصی در حرارت تب شدیدی میسوزد و هذیان میگوید ، هیچکس آن بیچاره را
نکوهش قرار نگیرد ، با وی با گفتگو و بحث نمیپردازد و خواسته های هذیانی او را برآورده
نمیسازد ، بلکه با نرمی و مهربانی میکوشد تا بیمار را در اعاده صحت یاری نماید .»

وین می گفت : « در آن گیرودار ، نفرت و تزجار را هرگز بدل راه نباید داد ، زیرا نفرت
و سیانیست که دشمن بدست آدمیان خواهد داد تا خود را خود توسط آن بدار آویزد -
اگر از نفرت کار گیرید پیش ازینکه آسیبی بدشمن رسانید ، خانه خویشتن را ویران خواهید
ساخت . فقط محبت شراف و بی پایان ، بدون تبعیض و امتیاز ، دوستان بیم و ترس آدمیان
را از آن خراب پریشان بیدار خواهد ساخت و بس .»

و این بیت را میخواند :

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن : کلین مملکت از ملک الموت رساند

روز ۲۵ / ماه ۰۰۰۰ / سال ۰۰۰۰

ما پیشگوییهای آن دانشمند فرزانه را با گوش دلها میشنیدیم و آنرا بخاطر می سپردیم ، و اما در آن ایام صلح و آرامی ، حقیقت گفتار او را نیک دروغیاقیم .

سالها بعد ، وقتی آن خردمند صاحب دل از دیری در آغوش خاک آرمیده بود ، شبی ناگهان هنگامه براه افتاد - وقتی روز فرارسید ، باشندگان حیرت زده دیدند که مردی مجهول الهویه ، زمام امور شهر را در چنگال گرفته اند - و آن بیگانگان خود نما ، از ساختن بهشتی بر روی زمین وعده دادند و کلام متعجروناشناسی را بر زبانها جاری ساختند .

طرفان دهشت و نفرت بزودی فرارسید - هزاران هزار آدمی بزندانها رفتند و هزاران هزار دیگر در مشکجه ها جان سپردند .

و ما چند تنی از شاگردان ، آن پیام ساده و کوتاه استاد را بگوش هر کس میرسانید . مردم بدقت میشنیدند ، آنرا بسرعت در مییافتند و بدون تاخیر جامه عمل میپوشانیدند - بختم آن اندیشه در دلها کاشته شد - و یقین دارم که سدها تن گننام آنرا بشر خواهند رسانید و بدست آیندگان خواهند سپرد .

در آن ایام سیلاب دهشت روز افزون ، من نیز شبی گرفتار آمدم ، و سرانجام باین زندان زیر زمینی رسیدم .

بخش سوم: هشت شب افزون

روز ۸/۱ ماه ۲/سال دهم دهشت

از چند یست که احوال عالم بالا روبه دگرگونی گذاشته است. چنان می نماید که در همان بیرون از زیر زمین ما حادثه بزرگ و وحشتناکی در جریان است.

هیاهو و غرش بعد آسا از دور بگوش می رسد. و صدای انفجارهای عظیم، زیر زمین ما را پیهم می لرزاند. پاسبانان بنیحد سراسیمه و مشوش اند. و اما از چگونگی آن احوال به زندانیان چیزی نه می گویند.

طی این دور روز اخیر، غرش و هیاهوی بیرونی هم چنان به شدت دوام یافت. نه پاسبانان از ترس بیرون رفتند و نه کس از بیرون بسراغ زندان آمد. و ما هنوز نتوانسته ایم چگونگی آن هنگامه را دریابیم.

روز ۱۲/۱ ماه ۲/....

امروز انفجار بزرگی بالای زندان زیر زمین ما چه وقوع پیوست. همراه با آن غرش مهیب فروریختن بناهای

سرزمین را شنیدیم - سپس سکوت کاملی حکم فرما گردید - از شدت آن انفجار، سقف وزمین لرزید، درزهای عمیقی در دیوارها پدیدار گردید و حتی میله های آهنی پنجره های ماکج و خم شد.

پاسبانانی چند، به منظور دریافت احوال بالا رفتند و اما زود برگشتند - از چهره های وحشت زده ایشان آشکار بود که حادثه خیلی ناگوار و هولناکی رخ داده است.

گفتند: « زیرزمینی زیرکوه توده های خشت و خاک مدفون گردیده است، و راه بیرون رفتن بکلی مسدود شده است. و اگر کسی از بیرون به سراغ ما نیاید و راه را از بالا باز نکند، ما هرگز بیرون رفته نخواهیم توانست و به زودی جان خواهیم سپرد. »

از شنیدن این خبر، همه باشندگان زندان در بهت و حیرانی ژرفی فرو رفتند - زندانیان از زندانبانان پیهم چگونگی آن هنگامه را می پرسیدند و اما پاسخی نه می شنیدند -

چند روز متواتر، همه زندانیان و زندانبانان یکسان دست اندر کار شدند تا راهی بسوی بیرون باز گردد - و اما از ناتوانی های جسمی و نبودن آلات و افزار مناسب کار بجای نیا نجامید. اکنون همه از تلاش بیهوده دست کشیده اند، مایوس و متحیر در هر گوشه و کنار ای افتاده اند -

فرمانده زندان حواس خود را بکلی باخته است ، ازینسو
بدانسو میدود ، با خود به صدای بلند سخن میگویی و
او امری در خلا صادر می نماید -

چون از رهائی خویش بکلی مأیوس شده است ، پیشتر
از همه معنویات خود را از دست داد و زبانش بی اختیار چنین
به گفتار آمد :

« ما میدانستیم که نظام دهشت و وحشت ما انجام فجیعی
خواهد داشت - اما هیچکس از هول جان اقرار به گناهان نمیکرد .
نظم کل اختیار ما قلمرو دهشت را تا سرزمین های دور جهان
گسترانید و گرسنگی و قحطی را بر مردم مسلط گردانید - اما
نمیدانم چه پیش آمد که همه گرسنگان ورنجیده گان یکدم
عصیان کردند ، کار فرمایان بی شماری را به قتل رسانیدند و
لشکرهای نظام ما را از هر سوبه عقب نشینی و فرار وا داشتند .
و شگفتراز همه اینکه ، اندرون قلمرو نظام ، مردم خود ما
شورش ها و آشوبها برپا نمودند . و از چندی بدینسو ، شهر
بزرگ ما را خطر هجوم شورشیان تهدید نمود - فرمانروایان
ما آماده شدند تا به مخفی گاه های بویژه و مستحکم که قبلاً
برای خود ساخته اند ، پناه بردند - و اما فیصله کرد ند که
پیش از آن شهر را بکلی ویران کنند تا دشمن از آن سودی بر ندارد .

و نیز بدینگونه علایم و شواهد جنایات بکلی محو و نابود گردد.
و ما باشندگان زیرزمینی از آن گونه شواهد جنایاتی هستیم که
باید زیر خاک مدفون گردیم و هیچ انسانی از احوال ما خبری
نیابد».

از شنیدن این گفتار فرمانده، همه پاسبانان برافروختند.
و گفتند او دیوانه شده است و هذیان میگوید -
بعد از آن روز، اختیارات خود را بکلی از دست داد، دیگر
هیچ کسی بوی اعتنای نمی‌کند. او اکنون ناتوان و بیمار، خاموش
و بی حرکت در گوشه افتاده است -

روز ... / ماه ... / سال ...

چون ارتباط ما با عالم بالا قطع گردیده است، نه کسی
درون می‌آید و نه بیرون می‌رود، تفاوت شب و روز نیز دشوار
گردیده است - نمیدانم چه مدتی از مدفون شدن ما
در زیرزمینی گذشته است -

شنیدم زندانیان دهلیزها را دورتر شورشی برپا کردند.
همه نگهبانان از آنجا فرار کرده، آن دهلیزها بکلی مسدود -
ساخته اند و زندانیان آنجا را به حال خود گذاشته اند و همه
به بخش زندان ما پناه آورده اند - و اکنون در اینجا شمار پاسبانان
تندرست و مسلح به سه برابر تعداد زندانیان افزایش

بعد از مسدود شدن راه بیرون ، نظم و انضباط زندان
بکلی برهم خورده است - پاسبانان اعتنای زیادی به زندانیان
نمی‌کنند - زندانیان بدون قید و بند باهم می‌نشینند و باهم
سخن می‌گویند -

دیروز پاسبانی زندانی بی را بازنجیرهایش ، تاقفس من
رسانید - وقتی نزدیک آمد شناختم که او دوست دیرین
من «روحانی» است . ما سالها همدرس بودیم . او شاگرد
ممتاز استاد چراغ محفل دوستان بود - وی در آغاز دوره
دهشت گرفتار آمد و ناپدید گردید - گمان بردیم از بین
رفته است - و اکنون بعد از سالیان دراز هم دیگر رأی دیدیم .
روحانی بسیار لاغر شده بود و ریش انبوه رویش را می پوشانید .
و اما روان بیدارش درد و چشمش بیش از پیش می‌درخشید .
خوراکهای به من داد که دوست پاسباننش بوی آورده بود .
باهم نشستیم - لحظات طولانی خاموش بودیم و به هم دیگر می -
نگرستیم سپس آهسته گفتم ؛
آن همه پیشگویی های استاد به واقعیت پیوست و
اکنون گمان نکنم ازین گودال جان به سلامت بریم -

گفت: - هر دو سخنت راست است - و اما پیشگوئی دیگر
آن خردمند را که جامعه عمل پوشید از یاد بردی -

گفتم: کدام؟

گفت: وی می گفت که نظام دهشت آفرین نمی تواند عمر
درازی داشته باشد، زیرا آن طوریکه شر و فساد می گستراند،
فساد را در بطن خود نیز می پروراند و دیر یا زود این فساد
درونی آنرا نابود می سازد -

راستی، آن فرزانه به حقایقی راه می یافت که ما ز درک
آن عاجز بودیم -

پرسیدم: - ای دوست! بگو آیا در اوراق دفترت چیزی
نگاشته یی؟

گفت: - آری -

گفتم: - چه؟

گفت: - اعترافات -

از شنیدن این پاسخ خیلی متحیر شدم وی بعد از لحظه
سکوچی افزود:

آنگونه که قاضی دادگاه خواسته بود، اعترافات خود را
در آن نگاشتم و حکمی در مورد خود صادر کردم... و اما در... واقعیت
امر، آن اعترافات شخصی من نیست - بلکه من خود را بجای... یکی
از کارفرمایان دهشت افکن قرار دادم - همه جنایات او را بیان

کرده ام ، و مجازاتی برای آن اعمال تعیین نموده ام - یقین که اگر قاضی آنرا بخواند ، درمی یابد که این همه اعترافات از خود اوست و آن حکم در مورد خود وی صادر شده است -

گفتم ۱ - چه حکمی را صادر کردی ؟

گفت ۱ - عین مجازاتی را که من و تو می بینیم -

یعنی حبس ابد در زنجیر - بار نخست ، بعد از - سالهای دراز از تهه دل خندیدیم -

پرسیدم : دیگر چه نگاشتی ؟

گفت ۲ - احوال همهء شکنجه دهندگانی را که دیدم ، یکی

پی دیگری بیان کردم و کوشیده ام تا پرده از اسرار درون تاریک آنها بردارم - به ویژه من درین مدت پیرامون فرمانده

زندان ، بهترین نمونهء شروافت ، اطلاعات بسیار ازین طرف و آن طرف گرد آوردم . سپس سرگذشت زندگی او را ، از آوا

نمودگی تا حال به شکل حکایتی در آوردم - و خواستم که این سرگذشت شخصی بر چگونگی بروز نظام دهشت وی را موز

گسترش ، استحکام و فساد ژرف درونی آن روشنی افکند -

سرا انجام پاسبان جوان « روحانی » را به قفس اش

و پس برد -

از دوستم « روحانی » ، دیگر هیچ خبری نیامد - میترسم

آن دیدار و اسپین دیدار من و او بود -

حال زندان بانان ویرانترود لغراشتر از احوال زندانیان است - مسدود شدن راه بیرون رفتن ، بدون شک ، زندانیان را مایوس و اندوهگین ساخته است - و اما زندانیان را اندک اندک به سرحد جنون کشانیده است -

ذخایر زیر زمینی مواد خوراکی را نگهبانان برای خود نگه داشته اند و به زندانیان دیگر هیچ خوراکی نمی دهند - و اما هنگام بخش آن مواد میان خود به جنگ و ستیزه می پردازند و چون گرگان گرسنه بر همدیگر حمله می بردند و لقمه از دهن یکدیگر می ربایند -

چراغ های زیر زمینی روشن اند و مواد سوخت فراوان دارد - هوای تازه از درزها و سوراخ های نامرئی سقف ها و دیوار می گذرد و اندرون جریان می یابد - و از تصادف نشکفت ، لوله آب زیر زمینی قطع نشده است و آب آشامیدنی هنوز جاریست -

زندانبانان همه ذخایر مواد خوراکی را به سرعت بلعیدند و چیزی به جا نگذاشتند - اکنون مبهوت و متحیر ، به هرسو غلتیده اند - و اما از راهی بکلی نومید نیستند - انتظار دارند ، کسی سرانجام از بیرون راه را خواهد کشود -

مازندانیان همه خیلی ها ناتوان شده ایم - با دردهای
گرسنگی می سازیم و کمتر حرکت می کنیم تا نیروی جسمی بیهوده
به مصرف نرسانیم -

روز / ماه / سال

باشنیدن خبر سقوط نظام دهشت ، صلح و آرامش تام
بردلم حکمفرما گردیده است ، نه احساس اندوه می کنم و نه
پاس ، نه درد جسمی در خود سراغ می بینم و نه رنج روانی بی ، نه
ندامت و پشیمانی بی - می پندارم سرانجام ، بشریت در دوران
عشق و دوستی راستین پا خواهد گذاشت و زمان صلح و آزادی
نوین آغاز خواهد یافت . و آیندگان ، مازندانیان و آن زندانیان
و هزاران هزار عذاب دیدگان و عذاب دهندگان را که همه قربانیان
بی گناه بلای بزرگ بودیم ، سزاوارترحم و محبت خواهند دانست -

روز نامعلوم / ماه نامعلوم

امشب ، (هیچ نمی دانم که آیا در عالم بیرون شب است یا
روز؟) ، خلاصه ، امروز حادثه و خیلی شگفت و ترسناکی ، در
زندان زیرزمینی ما رخ داد -

فرمانده زندان ما ، که از بیماری نامعلومی ، درگوشه

بی حرکت افتاده بود ، ناگهان جان داد - زیرستانش جسد او را
با تشریفات خاصی برداشتند - شستشو کردند و بر بستی در
وسط تالار گذاشتند و خود حیران و پریشان ، خاموش و بی حرکت
دور جنازه ایستادند .

زندانیان نیز ا جان یافتند که دور تر خاموش بایستند و
مراسم احترام را بجا آرند -

بعد از ساعتی ، همه خسته شدند و نمیدانستند چه کاری
را انجام دهند -

درین فرصت ، جلاد زندان ، که مرد تنومند و زشت هیكلی
است ، سکوت را شکست و هم نظاران خود را چنین مخاطب ساخت ؛
« رفقا ! این جسد بی جان دیگران فرمانده قهرمان ما
نیست ، بلکه فقط توده گوشت و پوست و استخوانیست که عقب
گذاشته و خود به عالم دیگری پرواز کرده است - و اکنون کار
ابلهانه خواهد بود که این جسد را در سیه چاه اموات اندازیم
و خوراک کرم ها سازیم ، زیرا این کالبد میتواند خدمت بزرگی
برای ما انجام دهد و باعث دوام زندگی ما گردد . . . »
در مرحله نخست کسی بوضاحت در نیافت که منظورش چه بود .

وی هم نظاران خود را از نزدیک میت دور ساخت رفت و
تخته چوب همواری آورد - و میت را از بستر برداشت .
آن تخته چوب را بر بستر گذاشت - سپس جامه ها را از

تن مرده بیرون آورد - و مرده را بر آن تخته گسترانید .
آنگاه کارد بر آن از کمر بیرون کشید - و جسد را تکه تکه برید
سپس تشتی پر از آب آورد و آن تکه ها را از خون پاک شست
و مرتب چید -

و آنگاه همه با بهت و حیرت دیدند که یکی از تکه ها را برداشت
به دهن برد و به آرامی جوید و بلعید -

پاسبانان ، لحظاتی چند ، متحیر و مبهور ، به جای خود
بی حرکت ایستاده ماندند ولی دیری نگذشت که یکی از آنها
که دستیار جلا بود - نزدیک رفت ، و دست بسوی تکه های
گوشت دراز کرد - اندکی بعد همه حمله بردند و با عجله و شتاب
فراوان سرگرم خوردن شدند -

وقتی گرسنگی پاسبانان تسکین یافت ، به زندانیان
اشاره کردند و اجازه خوردن دادند - در مرحله نخست ، زندانیان
از وحشت و انزجار ، گاهی به عقب رفتند - و اما اندک اندک ،
یکی پی دیگر ، به آنجا نزدیک شدند و از بقایای پوست و
استخوان چیزی برداشتند و به دهن بردند - سپس همه
بر آن لاش ریختند و مانند جانوران درنده ، پوست ها را
بلعیدند و استخوان ها را با خود بردند و در قفس های خود
ساعت ها سرگرم جویدن آن شدند -

و من چون از سالیان درازی از خوردن گوشت دست

بر داشته ام، مایل نیستم اکنون عهد دیرین خود را بشکنم و با این عمل خویش نه فقط دوباره به گوشت خواری برگردم، بلکه برای نخستین بار آدم خواری را نیز پیشه خویش سازم، و به داینگونه پیروزی بزرگی را از آن نظام دهشت سازم - و چون از نان های خشک روزمره اندک اندک ذخیره کرده ام، با خوردن آن و نوشیدن آب به زندگی خود ادامه میدهم -

خیلی وحشتناک است! از عالم بالا هیچ خبری نیست هیچ قاصدی نمی آید - خاموشی مطلق در آن حکم فرماست -

روز نامعلوم / ماه نامعلوم / سال نامعلوم
خوردن گوشت خام با معده های ناتوان از گرسنگی طولانی بسیاری از باشندگان زیرزمینی را بیمار ساخت - دوتن از آنها جان سپردند و بدینگونه خوراک فراوانتری بوجود آمد -

روز / ماه / سال
در فاصله های زمانی نامعلوم، یکی از پاسبانان و یایکی یادوتن از زندانیان می برند و گوشت شان طعمه زندگان میگردد -

چون خوراک کافی از گوشت مردگان به همه رسیده است

و شکم ها نیز با خوردن گوشت خام خو گرفته اند ، از چنانست
کسی به مرگ طبیعی نمی میرد - بدینگو باشندگان بار دیگر
مبتلا به دردگر سنگی شده اند .

بار دیگر درد ، گر سنگی باشندگان به اوج خود رسید و بار
دیگر جلاد زشت هیکل چاره سنجید - وی همه باشندگان را
در تالار جمع کرد و گفت :

« در قفا ! مطمئن باشید که سرانجام کسی از بیرون به منظور
نجات ما دست اندر کار خواهد شد - و تا آن فرصت ما وظیفه
داریم که زنده باقی مانیم - اینست برای مشکل شما راه حلی یافته ام -
من نام های همه باشندگان را بدون تبعیض و امتیاز بر ورقها
درج کرده ام و در خریطه گذاشته ام - یکی از زندانیان ، چشم
بسته ، ورق از خریطه بیرون می کشد و اسم روی آن ورق را
می خواند - همان شخص باید قربانی دهد ! »

این طرح بی درنگ عملی گردیده نامی خوانده شد -
پاسبانان آن شخص را گرفتند و به اطاق دوری کشان بردند -
و اما فریاد و فغان قربانی به زودی خاموش گردید و جلاد
جسد او را برای خوردن آماده ساخت .

خیلی وحشت ناک است - از عالم بالا هیچ صدای بر نمی خیزد ،

هیچ قاصدی نمی آید -

در فاصله های نامعلوم زمانی، قرعه کشی صورت می گیرد، نام شخصی خوانده می شود، پاسبانان او را می گیرند و جلاد نعش او را برای خوردن آماده می سازد -

واما طی این قرعه کشی ها، اسم هیچ یکی از پاسبانان بیرون نیامد - اندک اندک آشکار شد که ورق ها گرچه به تعداد باشندگان است، واما بروی آن نه اسمای پاسبانان درج است و نه اسمای همه زندانیان - در واقعیت امر، بر آن اوراق فقط نامهای زندانیانی تکرار ثبت است که نسبت به دیگران گوشت بیشتر بر استخوان ها دارند - وقتی زندانیان این نکته را دریافتند، علایم خشم و غضب بر چهره های ایشان پدیدار گردید. جلادان بیم شورش زندانیان، نام ها را دوباره ثبت کرد - این بار اسم پاسبانی بیرون آمد و قربانی شد - بدینگونه زندانیان و گرسنگی همه باشندگان فرونشست -

از زندانیان آن سوی دهلیزهای مسدود شده که خود را از چنگ پاسبانان آزاد ساخته اند، خبری رسید - آنها نیز به منظور زنده ماندن، عین راه حل را یافته اند - و مرتب یکی از همقطاران خود را می خورند - و اما به این

تفاوت که آنجا قرعه کشی می در کار نیست - فقط چند تنی از ایشان که زور و توانایی بیشتر در بازوان دارند ، باشندگان ناتوان را به منظور قربانی برمی گزینند -

از عالم بالا هیچ کسی به سراغ ما نیامد - معلوم است که برای ابد ، مدفون فرا موشی شدیم ، در همان بالای زندان از دیری است خاموشی مطلق حکم فرماست - چنان می نماید که هیچ زنده جانی در آنجا باقی نمانده باشد - مشکل تشنگی و گرسنگی باشندگان زندان رفع شده است - از لوله زیر زمین آب آشامیدنی هنوز جاریست - در فاصله های زمانی نامعلوم ، باشنده قربانی میگردند و اما ذخیره نان های خشک من بکلی تمام شده است -

امروز غرش مهیب و رعد آسای از اعماق زمین بگوش رسید - سپس زمین چند بار بشدت لرزید ، توده های خاک و گل بر سر ما فروریخت - دهلیزهای دورتر بکلی مسدود شدند و باشندگان زندانی در آنجا دفن گردیدند -

شیع مرگ سرانجام از دریچه دیگری ناگهان سر بیرون آورد - هوای قابل تنفس در زیر زمینی ها به سرعت روبه کاهش

است - تاکنون سوراخ‌ها و درزهای نامرئی سقف‌های گذاشت
هوای تازه به درون آید: و حالا چنان می‌نماید که در اثر همسان
زمین لرزه هولناک با فروریختن بیشتر گل و خاک آن سوراخ‌ها
همه مسدود شده و راهی برای جریان هوا نگذاشته است -
ماه‌ها باشندگان زیر زمین مبتلا به سرگیچی و نفس تنگی
شده ایم - هیچ‌کسی را نه مجال حرکت است، نه توان نوشیدن،
و نه نیروی گشتن و خوردن -

سرم گیج می‌رود، دست‌هایم می‌لرزد، و گمان نکند که تا
روز دیگر توان یادداشتی درین دفتر برایم باقی بماند - و اما
صلح کامل و آرامشی لذت بخشی بر او نم حکم فرماست - می
پندارم دروازه بزرگی، به سوی فضای آزاد و جهان روشنی‌ها
اندک اندک باز میشود

فروشدن چوب‌دیدی، برآمدن بنگر!

غروب، شمس و قمر را چرازیان باشد؟

کدام دانه فروریخت در زمین که تراست؟

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟

رهگذر وقتی «شب نامه‌های»، آن زندانی زنده بگور و

زنجیر بسته، خانه اموات» را درین جا بپایان رسانید،

شب از نیمه گذشته بود. سکوت ژرفی آمیخته با بهت و حیرانی در محفل آزادگان حکم فرما بود. رهگذر، بعد از خاموشی طولانی روبه سوی آزادگان کرد و گفت:

«خدای دوستان! این بود نمونه از عمل و کردار نظام دهشت.»
بعد از این گفتار، از جا برخاست، روبه منظورگرددش در هوای آزاد، از کلبه خود تنها بیرون رفت. آزادگان نیز، یکی پی دیگری، در خاموشی محفل را ترک گفتند، و در تاریکی شب به چادرهای خویش پناه بردند.

شبی دیگر، وقتی آزادگان دوباره در محفل نشستند، یکی از ایشان گفت:

«خدای رهگذر! ما از شنیدن آن داستان هول انگیز دیشب هنوز از بهت و حیرانی بیرون نیامده ایم. و آن «زنجیر بستگان خانه اموات»، راهرگز فراموش نخواهیم. و اکنون بگو! نظروپنداری که در تهاداب آن عمل و کردار است چگونه است؟»

ور رهگذر نیمه شب، باقی اسرار ویرانه در بیابان را چنین بیان کرد:

* * *

۲- رهنمای اژدها پرستان

من وقتی روزنامه آن «طالب حق» را تا پایان خواندم، بمنظور یافتن شواهد

بیشتر، بار دیگر برخاستم و در ویرانه ها جستجو پرداختم.

خرابه معبد باشکوهی نظر مرا جلب کرد که سترن های مرمری آن بهر سو

افتاده، سقفهای طلائی آن در هم شکسته، و گنبد های لاجوردی آن فرو ریخته بود.

و من روزها در آن ویرانه به کاوش پرداختم.

سراجام، گنجینه از متون مقدس مدفون در آن معبد را از دل خاک بیرون

آوردم. در گوشه از آن ویرانه نشستم و در مطالب درج آن اوراق به تأمل پرداختم.

در آن گنجینه، دو گونه متون یافتم: یکی اوراق بی شمار سیاهی بود که با خطوط

سفید، موعظه ها و خطابه ها و آداب عبادات و اوامر و نواهی بر آن درج بود. و

جموعه دیگری، صناعات محدود و سرخ رنگی بود که با خطوط طلائی، در آغاز آن چنین

درج بود:

«رهنمای رهبانان طالب حقیقت و شاگردان راغب رفعت»

«بیگانگان را ازین رموز و اسرار پنهان بیگانه نگه باید داشت»

در پیش گفتار آن اوراق سرخ رنگ، از یک رهبر تار یکدل چنین حکایت درج آمده

بود:

«رهبر برتر ما، وقتی جویندهٔ بیش نه بود، بضطر ریافتن جای امان از آن درد
بیدرمان، در آغوش خداوندگار ما پناه برد. و در آن پناگاه بلند، به حقایق بزرگی چند
راه یافت.»

«رهبر برتر ما دریافت که آن هستی جان، خویش را از داشتن هواس چندگانه
بی نیاز ساخته است آرزوها و آرمانهای گوناگون را در خود ناپوش کرده است. نه بیدیدن
احتیاجی دارد و نه به شنیدن، نه به پوشیدن و نه به بوییدن. نه شادی نمی‌شناسد
و نه غمی، نه لذتی در مییابد و نه الهی.»

«رهبر برتر ما دریافت که آن هستی را فقط یک حس است، و آن یگانه حس او
در گرسنگی بی پایان است. او را فقط یک اراده است و آن یگانه ارادهٔ او رسیدن به
قدرت مطلق است. بدینگونه، رهبر برتر ما باین حقیقت بزرگ رسید که معبود ما هستی
است دارای دو بعد و بس. و از آن ابعاد دوگانه یکی گرسنگی و دیگری ارادهٔ قُدرت.
«رهبر برتر ما، از آن هستی در بعدی، آن خداوند خردی رسالت یافت. خداوند
گار ما چون حس برتری جز در گرسنگی را نمی‌شناسد و ارادهٔ دیگری جز ارادهٔ قُدرت
را در خود سراغ نمی‌بیند، رهبر صاحب نظر ما را رهنمونی کرد تا کاخ موجودیت آدمی
را بر دو پایهٔ محکم حس گرسنگی و ارادهٔ قدرت استوار سازد.»

بعد ازین پیش گفتار، در آن آثار زرنگار چنین ثبت است:

گفتار از یابنده اسرار (حقایق مُطلق)

تعرفات و توضیحات:

تعریف زندگی: زندگی پدیده طبیعیست که در نخستین اشکال ساده و بسیط خود، جز جهان هضم چین دیگری نیست و جز اراده تسنط این عضو بر ماحول زیست مرام برتری ندارد.

کوتاه: زندگی شکم است، و نیروی حرکت آن اراده حاکمیت بر عالم.
توضیح: اشکال گوناگون حیات، مراتب برتر و پیشرفته تر تکامل شکم اند -
مراحل پیچیده تر مبارزه خستگی ناپذیر شکم در راه بزرگی و بقاء.

تعریف مرگ: مرگ اشباع کامل جهاز هضم است از خوردن و نوشیدن، تجزیه آن عضو به مواد کیمیای ترکیب دهنده، و برگشت آن مواد به زمین تاغذائی برای معده دیگری بوجود آید.

مرگ در این است که شکم از خوراک بازماند و خود خوراک شکم دیگر گردد.
کوتاه: مرگ انتقال شکم است از حالت خورنده مواد خوراکی بخود مواد خوراکی.

تعریف انسان: انسان زنده جان زیست که در آن جهاز هضم متکامل، در راه

مبارزه برای تسلط بر عالم، سلاح مؤثر عقل و شعور را بکار میبرد.

کوتاه: آدمی شکم متکامل است مسلح با هوش و ذکاوت.

شکم پروری و شکم پرستی

تعریف شکم پروری: شکم پروری نوعی از شهرت است که کیفیت خوراک را در نظر دارد نه کمیت آنرا، و در آن برداشتن لذت از خوراک هدف نهائی ادراک قرار میگیرد.

توضیح: شکم پروری از مرام سروری بیگانه است، تقدایی در اراده قدرت ندارد. بلکه سستی و کفالت بار میآورد و آدمی را از مبارزه باز میدارد.

تعریف شکم پرستی: شکم پرستی، فنیلتی است که در آن کمیت خوراک در نظر است نه کیفیت آن، و در آن، تلاش در راه شکم مبدل به مبارزه برای تسلط بر عالم میگردد.

توضیح: شکم پرستی راه را بسوی قدرت طلبی میکشاید.

گرسنگی و سیری: توضیح: گرسنگی شکم وسیله است. اما سیری شکم نایه نیست. مرام نهائی کسب قدرت است. نیروی قدرتمندان شکم سیر در گرسنگی شکم گرسنگان است. از اینجا، گرسنگان را گرسنه نگه باید داشت، گرسنگی باید آموخت و بر شمار گرسنگان باید افزود، تا زورمندان زورمندتر گردند. زیرا شکم سیران را توان آن نیست که برای شکم سیران بجنگند. فقط شکم گرسنگان مبارز و سربازند

و نگهبان قدرت شک سیران صاحب امتیاز.

گر سنگی انقلابی؛ مبارزه برای شک، مبارزه در راه قدرت است. و اما قدرت وسیله برای غایه دیگری نیست. قدرت، غایه فی نفسه است. هدف برای خود است. قدرت در خدمت گر سنگی نیست، بلکه گر سنگی در خدمت قدرت است.

گر سنگی حقیقی، گر سنگی قدرت است، و این گر سنگی انقلابی است.

معیار خیر و شر؛ نه نیکی را پایه و بنیادی در نفس خود است و نه بدی را. نه حقیقتی در ماهیت خود تهدابی دارد و نه خطائی. نه زیبایی بر خویشتر استوار است و نه زشتی. همه ضد همدگر اند و هیچ یکی را برتری مطلق بر دیگری نیست. همه وسایلی اند در خدمت یگانه معیار مطلق، و آن اراده قدرت است. مطلقیت حقیقی در قدرت است، و قدرت حقیقی در مطلقیت. ارزش ارزشها، مدار جنبشها و معیار جهشها همین است.

افسوسگر قدرت، دروغ محض را به راست مطلق مبدل میسازد. شر و فساد را چون قانون ریخته از پولاد جاری میگرداند، زشتی نفرت انگیز را چون زیبایی دلاویز جلوه گر میخاید.

بهشت در جهنم؛ طالبان قدرت باید در گفتار بهشتی بنمایانند و در

کردار جهنی بسازند زیرا، بهشتی در گفتار، انگیزه کردار است. و اما بهشتی در واقعیت، ناجعه برای قدرت است.

اگر بهشت جهان ایمن خزشیها و لذتقای بی پایانی باشد که در آن نه از درد گرسنگی اثریست و نه از رنج بیماری خبری، نه تشویشی از مُصیبت و نه ترسی از آفت. پس در چنان مکانی نه به امری نیاز خواهد بود نه به مأموری، نه حاکمی خواهد بود و نه محکومی در نتیجه کاخ فرمانروائی فرد خواهد ریخت و فرمانروا را بسیار دیار نیستی خواهد گردید.

و اما اگر در عمل، آدمیان را در جهنم بیش از پیش سوزانتری فرو برید، و در گفتار، بهشت برینی پیهم بخمایانید، آن بهشت، در پندار ایشان بیش از پیش جالب تر و رنگین تر جلوه خواهد کرد، و مردم در راه رسیدن بآن، کار و پیکار را بیشتر شدت خواهد بخشید و دستگاه اقتدار را محکمتر استوار خواهند ساخت.

نظم انقلابی و نظم ضد انقلابی

نظم ضد انقلابی راه هدف ایجاد فضای ایمنی است که در آن مردم احساس خطری ننمایند، و هر کس با خاطر آرام مرام مطلوب خود را بجزید. همه آسوده و آزاد زندگی کنند و بر پایه اعتماد، روابط دوستی با همدگر برقرار سازند.

تهداب این نظم، دوستی و محبت است و حاصل آن بی اعتنائی به فرمانروا و بی نیازی از قدرت است.

نظم انقلابی را هدف براه انداختن هرج و مرج و تسلط بر هرج و مرج

است که در آن هرچه بیشتر اشخاص، از ترس بی امنی روز افزون، داخل میدان پیکار می گردند و بیش از پیش آماده فراموشی میشوند. مردم در فضایی بی اعتمادی تام، با احساس دایمی ترس با هم زندگی میکنند. افراد، مرامهای گوناگون خود را از زیاد میبرند و در خدمت یگانه مرام، یعنی گسترش و استحکام دستگاه قدرت بکار میروند.

پایه این نظم برد هشت و نفرت است و حاصل آن پرستش فرماز و احتیاج-بدوام و استحکام قدرت است.

و در انجام متن زرنگار «و یا کتا بچه شیطان»، این مطلب با خط سرخ درج یافته

بود:

«این دستور احقایق مطلق و پایدارند و گنجینه برترین رموز و اسرار. فقط رهبران انگشت شمار نظام و محرمان و فاداران ایشان، یعنی راهبان عالی مقام، میتوانند از آن آگاه باشند و بس. فاش کنندگان این اسرار در عذاب ناگفتنی گرفتار خواهند آمد، نزدیکان ایشان و بان ماندگان ایشان را از نسلی به نسلی مجازات دایمی در انتظار خواهد بود.»

* * *

این بود متن «رهبانی از دهاپسستان»، و نقل و پنداریکه عمل و کردار نظام دهشت بر آن استوار گردیده بود.

و من در گوشه آن ویرانه گنم، این کلام فاقد پیام را می خواندم - در احوال گذشته

مدفون در فراموشی میاندیشیدم. و موجبات ویرانی شهر را اندک اندک در میآفتم.
سراجام دانستم که گروهی از رفتگان آن دیار، چون اندیشه فاقد ریشه را از
جان و دل پذیرفتند و آن بیان دشت خین و نفرت انگیز را رهنائی عمل خویش ساختند
ممیستی ماعقه آسابر شهریان ناخود آگاه فرو آوردند و خود نیز در آن آتش خانمان -
سوز جان سپردند. فرشته موکل زمان تلاش و زید تا خاطره آن فاجعه در دناک
را از شرم درد دل خاک پنهان نماید.

من و فتران زنجیر بسته خانه اموات و اوراق سرخزنگ «رهنائی اثرها -
پرستان» را با خود برداشتم. و بمنظور اینکه زندگان را از خطر بازگشت بلا آگاه سازم،
و پیام طالب حق را بگوش آیندگان برسام، نیمه شبی آن ویرانه در بیابان راعقب
گذاشتم و با عجله تام بسوی دیار آدمیان شتافتم.

ای دوستان! ای آزادگان!

بدانید که درین عالم امکان، دو گونه پندار مخالف، از جهان میتوان داشت؛
یکی پندار استوار بر عشق و محبت است، و دیگری اندیشه متکی بر انزجار و نفرت. اولی
راه زیبایی، راستی و خیر است و دومی قدمگاه زشتی، خطا و شر.

اندیشه نفرت پیشه چنین گوید:

«عالم از عناصر متضاد و آشتی ناپذیری ساخته شده است که در جنگ دایمی با -
هدگرند و هر یکی را مرام پیروزی تام بردیگریست. و پیروزی تام در نابودی کامل دشمن
است. نیروی حرکت دهنده جهان، همین مبارزه عیان و نهان است. هستی جهان از همین
حرکت بی پایان است. صلح و آشتی سکوت است و سکون و آن مرگ است و نیستی.»

زشتی این اندیشه نفرت پیشه درین است که :

همه اصوات نازک و لطیف زیر و بم لغاموش میگرداند، و فقط یک نعره دلخراش بر-
میآورد. اشکال مختلف رابه نابودی میکشاند و فقط یک هیکل بد ریخت و غول پیکر
میسازد. رنگهای گوناگون را بر هم میزنند و فقط یک رنگ سُخ خونین را جانشین همه
الوان میگرداند.

خطای اندیشه درین است که:

بیانش ضد حقیقت جهان است. زیرا اگر همه عناصر عالم دشمن هدگرمی بود هیچ
زره بازره دیگری نیامیخت، و هیچ آشتی و م آهنگی، صلح و هبستگی در کار نمیبود.
در آن صورت هیچ ترکیب جسم و جانی ممکن نمیشد، هیچ نظم و ترتیبی در کائنات
جاری نمیگردید. نه وجودی میبود و نه هستی، نه دوام در جنبشی و نه مرام در حرکتی.
و جهان را واقعیت چنین است که زندگی موجودات در صلح، آشتی و هماهنگی عناصر ترکیب
دمنده است، و مرگ آنها از تضاد، دشمنی و تضاد بین آن عناصر است.

شر اندیشه درین است که:

نفرت و از جبار بار میآورد. عناصر رابه جنگ دایمی بر میانگیزد و به نیستی و
نابودی هدگرمی و امیدارد.

و اما شگفتی درین است که چنین اندیشه دهشت پیشه فاقد ریشه چگرمی می.

تواند پیروانی میان آدمیان یابد؟ زیرا در نظر انسان اشیای جهان سه بعد بُنیادی دارند؛
آن ابعاد، یکی حقیقت است، دوم جمال و سوم خیر. موجود کامل آنست که دارای هر سه
بعد باشد، یعنی م راستین باشد، م زیبا و م نیکو. و اما در واقعیت جهان، آدمی چیزی
را می پسندد که از آن سه کیفیت لا اقل یکی را داشته باشد. یعنی یا زیبا باشد، یا راستین
باشد، یا نیکو. در حالیکه اندیشه نفرت پیشه م زشت است، م خطا و م بد. پس درین

آدمیان، کسی میتواند بر آن دل بیازد که از مقام آدمیت بدور رفته و روح و روان خود را در اختیار اهرمن به گرد گذاشته باشد.

پندار بر عشق استوار چنین گوید:

«عالم از عناصر مختلف و گوناگونی ترکیب یافته است که جوینده و مشتاق هدگزند، نه طالب دوری و فراق از هدگر. عناصر عالم در تلاش پیهم اند تا در بند و پیوند جذب و دفع با هم بسازند، آشتی و مآهنگی برقرار نمایند و در صلح و همبستگی هدگر را کاملتر گردانند... زیبایی این پندار درین است که:

از سازش اشکال پراکنده و آمیزش روان گوناگون، تمام ویرجالی آفرینی بیرون -

میآورد و از ترکیب اصوات مختلف، سرود دلنشینی بر میخیزاند.

راستی پندار درین است که:

با واقعیت انسان و جهان سازگار است. زیرا هستی را دوام و استحکام در نزدیکی،

همسازی و اتصال است، نه در دوری، ویرانی و انفصال. هستی را مرام آشتی، صلح و سلام

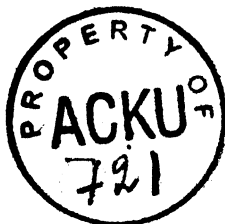
است، نه دشمنی، جنگ و نابودی تام.

خیر و نیکی اندیشه درین است که:

عشق و محبت را چون تابنده مشعلی میافروزد، دل تیره و تار شب ماده را با آن روشن

میگرداند، شاهراه آدمیت را بسوی منازل معنی میکشاید و جویندگان راه حق و حقیقت را تا

سرمهزل آزادی میرساند.



(پشاور، ۶ فروری ۱۹۸۳ء)